





کلستان کتابی فی سنة ۱۲۲۳ یوم احد
۱۲ ربیع الاول

تعریف عشق
عمی الحس عن ادراک عیب المحبوب

15
Ms persa

1

هذا کتاب کلستان من تألیف
شیخ سعدی رحمة الله علیه



Langue Persane

~~485~~
15

66



کس نتواند که بجا آورده ۞ باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده و
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندریده و وظیفه
روزی بخطای منکر نبریده قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری ۞ دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری ۞ فراش باد صبارا فرموده
تا فرش زمردین بگسترده و دایهٔ ابر بهاری را گفته تا بنات نبات را
در مهد زمین پرورده و درختانرا بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم فصل
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او
شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته قطعه
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ۞ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

تا بنات نبات را

همه از بهر تو سر گشته و فرمان بردار   شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از حضرت سید کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شفیع نبی مطاع کریم   قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتی بان

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان

بلغ العلی بکماله   کشف الدجی بجماله   حسنت جمیع خصاله

صلوا علیه و آله که اگر یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بر آورد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی بروی نظر کند و گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را

3

بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همی دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار ∴ گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف اند که ما عبدناک

حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما

عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد

بیدل از بی نشان چه گوید باز ∴ عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحب دلان

سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق

شده آنگه که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازان

بستان و ازان گلستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی

گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامن پر کنم

هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم

بطریق انبساط صح

از دست برفت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
قطعه
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
آنرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از قیاس و گمان و خیال و فهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
ذکر جمیل سعدی که در افواه
عوام افتاده است و صیت سخنش در بسیط زمین رفته
و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش
که همچو کاغذ زر می برند بر کمال و فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد
بلکه خداوند جهان قطب دایرهٔ زمان قایم مقام سلیمان
ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه بعین عنایت
نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده

لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت وی گراییده اند که الناس
علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته
وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة ودائه و ولاته
ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم
آمن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده
المولی المؤید الناصر کذلک تنشا ... وحسن نبات

بالویة النصر صح
لینة وهو عرقها صح

لنة

الارض من کریم البذر ایزد تعالی خطهٔ پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگاه دارد بالنبی و آله الامجاد

قطعه

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست ❁ تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ❁ مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ❁ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک فارس ❁ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب نظم کتاب گلستان

هر که آمد عمارت نو ساخت ❁ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی ❁ وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ❁ دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همه بباید مرد ❁ خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست ❁ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ❁ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ندانی که من در اقالیم غربت ❁ چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم ❁ جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن ❁ چو گرگان بخونخوارگی تیزچنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم ❁ پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردم چو ملک نیک محضر ❁ برون لشکری چون هژبران جنگی
چنین بود در عهد اول که دیدم ❁ جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل ❁ اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

5

ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بحسب تامل ایام گذشته می گردم و بر عمر تلف کرده تاسف

سبب نظم کتاب

میخوردم و سنگ سراچه دلرا بالماس آب دیده همی

سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غره هنوز

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

بعادت مألوف و طریق معروف که از دو دستان

جهل است و کفارت یمین سهل است و خلاف رای صواب

(1)

سخن ملکی است

باید عمیق سخن آدمی است

تا نبینی چو نیک شاید

گر ببندد چنانکه نگشاید

که دل از غمت چنانکه نشاط است

ور کشت بید چنانکه بیاد است

گر بشوی از حیات دنیا دست

جان طبع مخالف است قفس

پنج روزی بدند با هم خوش

گر چه زین پنج روز بار شد غالب

جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل

ننهد بر حیات دنیا دل

پند سعدی گوش کن جان بشنو

ره چنین است مرد باش و برو

چند روزی بودند با هم خوش

پند سعدی گوش کن جان بشنو

و نقض عهد اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروش است یا پیله ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و
روی از مجادلهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق
بود و ارادت صادق داشت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم
و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع بود که صولت برد
آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان / چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضع خوش و خرم بود درختان درهم کشیده گفتی خورده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش در آویخته

روضة ماء نهرها سلسال . دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ . وین پر از میوهای گوناگون

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم . زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی نباشد زبانش اندر حکم . یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجرهٔ جلیس من برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش

نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست ❊ بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید ❊ بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده است و نیت جزم که بقیهٔ عمر معتکف نشیند و
خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیاورم
و قدم برندارم مگر آنکه سخن گفته شود بامدادان که خاطر
باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامن گل و ریحان
و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستانرا
چنانکه دانی بقائی نیست و عهد گلستانرا وفای نه و حکما
گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفت طریق چیست

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاظران کتاب گلستان
توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد
گردش زمان عیش ربیعش بطیش خریف مبدل نکند بیت

بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان من ببر ورقی
گل همین روز پنج و شش باشد • این گلستان همیشه خوش باشد

درحالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که
الکریم اذا وعد وفا و اذا خالف جفا • فصلی در آن روز اتفاق بیاض
افتاد در حسن معاشرت و آداب صحبت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه و سایه لطف اله
ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدوله

Legerete

vocation

الدولة القاهرة غیاث الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و الدین ابی بکر بن
سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل علی الخیر
مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی بمطالعه فرماید **بیت**

گر التفات خداوندیش بیارآید • نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست •
امید هست که روی ملال درنکشد • ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست •
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش • بنام سعد بن ابی بکر بن زنگیست •

ذکر امیر کبیر سعد بن مرحوم رحمه دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد
و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان
متجلی نشود مگر آنگه متحلی شود که بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مؤید مظفر الدین کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا

peuple
voulle
regarder avec le attention coup d'oeil
امید
بنام

افتخار

افتخار آل فارس فخر الدوله والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن نصر طال الله عمره
واجل قدره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست ... گنهش طاعتست و دشمن دوست

بلکه یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران آن را نعتیست
که اگر در ادای بعضی از آن تغافل و تکاسل روا دارند هر آینه در
معرض خطاب آیند مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی
در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و آن
از تکلف دور

بیت

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ... تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ... کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را — وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

در عذر تقصیر خدمت در مواظبت بارگاه پادشاه

عذری تقصیر تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از حکماء هند در فضیلت بزرجمهر سخن همی گفتند تا بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا او تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم — نکو گو اگر دیر گویی چه غم

بیندیش وانگه بر آور نفس — وز آن پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی

عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت
عزیز آورده باشم و شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ
پیش آفتاب پرتو ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند
پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد • خویشتن را بگردن اندازد
اول اندیشه آنگهی گفتار • پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان • شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند

مصراع

مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ • چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش • لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق خداوندی

دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

قدم الخروج قبل الولوج

خیانتست که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال
و اشعار و حکایات سیرت ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردم و بالله العصمت و الهدایة و التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب ٭ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند ٭ که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت ٭ کند در حق درویشان دعایی

دران مدت که ما را وقت خوش بود ٭ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم ٭ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

این کتاب را چون بهشت هشت باب نهادیم هر بابی در بیان
چیزی و بر نهج حسب نصب کرده و بالله العون و الهدایة و التوفیق

باب اول در سیرت ملوک ماضیه

موجب تصنیف گلستان این بود
و نظر کردم در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن مصلحت
آن دیدیم که تا برین روضه
رعنا و حدیقه علیا
چون بهشت باب اتفاق افتاد
ازین مختصر آمد تا به ملالت
نینجامد صح

10

باب دوم در اخلاق درویشان.

باب سیم در فضیلت قناعت.

باب چهارم در فواید خاموشی.

باب پنجم در عشق و جوانی.

باب ششم در ضعف و پیری.

باب هفتم در تاثیر تربیت.

باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت ملوک ماضی

حکایت پادشاهی را حکایت کنند که بکشتن بیچارهٔ اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبان که داشت ملک را دشنام داد و سقط گفتن گرفت که گفته اند

هرکه دست از جان بشوید ❊ هرچه در دل دارد بگوید

اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب بصول علی الکلب
وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت
ای خداوند میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را بر و رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر
دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاه جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و
ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت
مرا آن دروغ او پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی
که آنرا روی در مصلحت بود و این را بنا بر خبث و خردمندان
گفته اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت
هر که شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

این سخن بر طاق ایوان کسری نوشته اند بیت

جهان ای برادر نماند بکس * دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت * که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را

بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او

ریخته بود مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد

سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد

در یافت و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست

بس نام مور بزیر زمین دفن کرده اند * کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل * گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک * خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

خیری بکن ای فلان و غنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بالا بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی روزی ملک بکراهت
و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت
گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر که بقامت
مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل الجبال
الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا **قطعه**

آن شنیدی که لاغر دانا ۰ گفت روزی بابله فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود ۰ همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران
بجان برنجیدند. **نظم**

تا مرد سخن نگفته باشد ۰ عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست ۰ شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در ان مد

دشمن صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند
اول کسی که اسب تاخت دران میدان آن پسر بود که باواز بلند این میگفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند — روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری — دیده
بینداخت و پیش پدر در آمده گفت

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغرمیان بکار آید — روزی میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نپوشید سواران بگفتن او قوی دل شدند
و بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش را بوسه داد و در بر گرفت

و هر روز نظر بیش کرد تا والی عهد خویش کرد برادرانش

حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه

بدید دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت دست از

طعام باز داشت و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و

بی هنران جای ایشان بگیرند • کس نیاید بزیر سایهٔ بوم

ور همای از جهان شود معدوم • پدر را ازین حال آگاهی دادند

برادرانرا بخواند و گوشمال بواجبی داد و هر یک را از اطراف

بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش

در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نان گر خورد مرد خدای • بذل درویشان کند نیم دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیم دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوه نشسته بودند و منفذ کاروان

بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی
بدست آورده بودند و ملجأ
مأوای خود ساخته صح

بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر
سلطان مغلوب مدبران ممالک آن طرف در دفع
مضرت ایشان مشورت میکردند که اگر این طایفه برین نسق
بمانند مقاومت ایشان ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی • بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل • چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که جماعتی را بتفحص حال ایشان برگماشتند
و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده
بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده کار
آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند
شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر نموده و غارت کرده غنیمت

آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که
برایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب
بگذشت **بیت** قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد ۞ مردان دلاور از کمین بدر
جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
بدرگاه ملک حاضر آمدند همه را بکشتن اشارت فرمود
دران میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نورسیده
و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای
نیک محضر پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ جوانی برنخورده
و از عنفوان زندگانی تمتع نیافته است توقع آنکه به بخشیدن
خون او بر بنده منت نهند ملک ازین سخن روی درهم کشید

وموافق رای بلندش نیامد و گفت . پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست . نسل فساد اینان منقطع
کردن و بیخ تبار ایشان برآوردن اولیترست که افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه**
ابر اگر آب زندگی بارد . هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر . کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین کرد و گفت آنچه ملک فرموده عین حقیقت است
که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی یکی زیشان
شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و صورت
بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث

که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن صح

وخوی ایشان گرفتی صح

آمده است که ما من مولود الا قد یولد علی فطرة فابواه یهودانه
وینصرانه ویمجسانه **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد . سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد . این بگفت و طایفه از ندما
با وی یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم
اگر چه مصلحت ندیدم **شعر** دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد . دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد . فی الجمله پسر را بناز و نعمت
پرورد و استاد ادیب را بتربیتش نصب کرد تا حسن
خطاب ورد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند
و در نظر همکنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت
ملک شمه همی گفت که تربیت عاقلان در واثر کرده است

صح

15

وجهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت **بیت**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ از اوباش محلت بدو پیوستند

وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را

بکشتند و نعمت بیقیاس بر داشتند و در مغایرهٔ

پدر بنشستند و عاصی شدند ملک را خبر کردند دست تحیّر

گزیدن گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ٭ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره خار و خس ٭ زمین شوره سنبل بر نیارد

درو تخم عمل ضایع مگردان ٭ نکویی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیک مردان **حکایت** سرهنگ زاده را

بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی زاید الوصف داشت

هم در عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بیت

بالای سرش ز هوشمندی ❊ می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله قبول حضرت سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت

و حکما گفته اند توانگری [illegible] و بسال ابنای جنس او

بر و حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتنش سعی

بیفایده بردند دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان با تو چیست گفت در سایهٔ

خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی شود الا

بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ❊ حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ❊ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند ❊ مقبلان را زوال نعمت و جاه

چشم شب پره اگر نه بیند روز   چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور ازید آغاز کرده
خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد وارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند دشمنان زور
آوردند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود   لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او کتاب شاه
نامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را [وزیر] پرسید که فریدون ملک و گنجی [و حشم] نداشت چگونه ملک برو

متقرر شد گفت خلقی بتعصب بر وی گرد آمدند و پادشاهی یافت

وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو چرا مر

خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت

ملک را کرم باید تا بر وی گرد آیند و رحمت تا در مملکتش ایمن

نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین

سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که

بنی عم سلطان با او بمنازعت برخاستند و بمقاومت

لشکر

لشکر بسیار پراکنده شد و ملک پدر خواستند و قومی از دست تطاول
او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند
و تقویت کردند ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ... دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ... زانکه شاهنشاه عالم را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و
غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه
زاری درنهاد و لرزه بر اندام وی افتاده چندانکه ملاطفت
کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منقص شد چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم
گفت غایت کرم باشد بفرمود تا غلام را در دریا انداختند
غوطه چند بخورد مویش گرفتند بدو و دست در سکان کشتی

در آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت
ملک را پسندیده آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت
اول محنت غرقه شدن در یا نچشیده بود و سلامتی کشتی
نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید • معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف • از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
حکایت هرمز را گفتند که از وزرای پدر چه خطا دیدی
که بند فرمودی گفت خطای معلوم نکردم لیکن دانستم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول
حکمارا کار بستم که گفته اند قطعه از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد بر آیی بجنگ • نه بینی که چون گربه عاجز شود

بنزدیک

ز ترس منصب انگیز دولتی د ... زیان ...
... ...

برارد بچنگال چشم پلنگ ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ حکایت ۹ یکی از ملوک عرب
رنجور بود در حالت پیری و دست از زندگانی قطع
بود ناگاه شخصی از در درامد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر شدند و رعیت
بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفس سرد براورد و گفت
این مژده مرا نیست دشمنان مرا ست یعنی وارثان ملک را
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که هرچه در دلم است از درم فراز اید
امید بسته برآید ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز اید
کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاد دشمن بد کام آخرای دوستان گذر بکنید

روز کارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم

در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود

بزیارت آمد نماز گذارد و حاجت خواست بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت که گوشه خاطری همت من کن که از دشمن صعب اندیشه

ناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن که از دشمن قوی زحمت

نه بینی بیت به بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای در افتد کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

که گر تو می ندهی روز داد خواهی هست حکایت درویشی مستجاب

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

الدعوه در بغداد بود حجاج بن یوسف ورا بخواندش گفت
دعای خیر بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از
بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جملهٔ
مسلمانانرا تا خلق از عذاب تو برهند و تو از عذاب
خدای تعالی **مثنوی** ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار . بچکار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری **حکایت** یکی از ملوک به
بی انصافی منسوب بود پارسایی را پرسید که از عبادتها
کدام فاضل ترگفت ترا خواب نیمروز تا در ان ساعت
خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به . آنکه خوابش بهتر از بیداری
آنچنان بد زندگانی مرده به **حکایت** یکی از ملوک را شنیدم

که شبی در عشرت بود در پایان مستی میگفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست   کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویش برهنه در سرما خفته بود گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت

گفت دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را

برو رحمت آمد و خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد

درویش آن نقد را باندک زمانی بخورد و باز آمد و گفت **بیت**

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی

درهم کشید و از ینجاست که گفته اند اصحاب فطنت که از حدت

وصولت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان

خبرت

عطارد

بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از زحام عوام و خواص نکند **نظم**

حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای مبذر را برانید که چندین نعمت باندک زمانی برانداخت خزینهٔ بیت المال طعمهٔ مساکین است نه لقمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد • زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی ز وزرای ناصح گفت ای پادشاه جهان مصلحت آنست که چنین کسانرا وجه کفاف بطریق تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و بازش بناامیدی خسته کردن **بیت**

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

مرغ جای رود که چینه بود ٭ نه بجای رود که چیز نبود
کس نبیند که تشنگان حجاز ٭ برلب آب شور کرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین ٭ مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت
سستی کردی و رعیت را بسختی داشتی لاجرم چون
دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از انجماعت که با ملتش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم
دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیری
از مخدوم قدیم برگردد و حقوق صحبت سالیانه درنوردد
گفت اگر بگویم معذور داری روا باشد که درین واقعه اسپم
بی جو و نمدزین درگرو مانده باشد و سلطان که بزر با

لشکری بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد * وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت ۱۵ یکی از وزرای معزول شده در حلقه درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دلخوش شد و
عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزدیک خردمندان معزولی
به که مشغولی **نظم** آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر اینه ما را خردمندی
کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند
کافی نباشد که بچنین کارها تن در دهد **بیت**

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد * که استخوان خورد و جانور نیازارد

تمثیل

سیاه‌گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر و صحبت
او بچه کار اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم
وازشر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند
اکنون که در ظل حمایتش در آمدی و شکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی که بحلقه خاصانت در آورد
و از جمله بندکان خالصت شمارد گفت همچنان از بطش او
ایمن نیستم که گفته اند بیت اگر صد سال کبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد ❋ و حکما گفته اند از تلون طبع
بادشاهان بر حذر باید بود که گاه باشد که بسلامی برنجند
و باشد که بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار
هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت
تو بر سر قدر خویش می‌باش و وقار • بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

حکایت ١٦

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد پیش من آورد که
طاقت باری فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که باقلیم دیگر
روم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من
اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست * باز از شماتت اعدا براندیشم
که بطعنه بر قفای من خندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حمل کنند **قطعه** مدان آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی * تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی * و در علم محاسبه چنانکه دانی
چیزی دانم که اگر بجای شما چیزی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ آن بیرون نتوانم آمدن گفتم
عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف

رای خردمندانست بدین امید در معرض آن همی شدن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش • که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو • یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی شنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**

راستی موجب رضای خداست • کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب وانرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک • زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان

وافتان

واقفان و خیران یکی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت
گفت شنیده‌ام که اشتر را بسخره می‌گیرند گفت ای کودن ترا با اشتر
چه نسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر
حسودان بغرض گویند که این اشتر است که را غم تخلیص من دارد
تا تفحص حال من کند تا تریاق از عراق آورده باشند مارگزیده
مرده باشد همچنین ترا فضلست و بلاغت و تقوی و امانت
اما معاندان در کمین‌اند مدعیان گوشه‌نشین مبادا که در معرض
پادشاه آیی دران حالت کسی را مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
همی بینم که ملک قناعت حراست کنی و ترک ریا و ریاست
گویی که عاقلان گفته‌اند بیت بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت برکنارست . چون سخن بشنید و روی
درهم آورد و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه فهمست

و کیاست و عقل و دراست قول حکما درست آمد که گفته اند
که دوستان در زندان بکار آیند که در سفره همه دوست نمایند
دوست مشمار آنکه در نعمت زند • لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست • در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر می شود بنزدیک صاحب دیوان رفتم و صورت حال
بگفتم بکار مختصرتش نصب کردند چندی برآمد لطف طبعش
بدیدند و حسن تدبیرش بسندیدند کارش از آن درگذشت
و بمرتبه والاتر رسید همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا
باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم نظم
منشین ترش از گردش ایام که صبر • تلخست ولیکن بر شیرین دارد
زنکار بسته مبندیش و ناامید مباش • که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا ان نحن الطاف الیلة فقلت حس الطاف خفیة

دران

دران نزدیک با طایفه یاران اتفاق افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم یکی دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش پریشان و در
هیأت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی
طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود یاران رحیم و دوستان قدیم از کلمه
حق خاموش کردند قطعه بصنع خدا چون کسی اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند ٭ چو بینند که اقبال دستش گرفت
ستایش کنان دست بر بر نهند ٭ فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا مژده سلامت حاج رسید از بند گرانم خلاص دادند
گفتم آن نوبت نصیحتم قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه
چون سفر دریاست سود مند و خطر ناک یا گنج برداری یا در طلسم بمیری بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ٭ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درونش را خراشیدن
و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم قطعه
ندانستی که آید بند بر پای . چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر طاقت نداری زحمت نیش . مکن انگشت در سوراخ کژدم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان حسن ظن بلیغ در حق ایشان داشت
و اورا معین فرموده بود مگر از یکی از ایشان حرکت
ناپسند آمده بود ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان
کاسد خواستم که بنوعی کفاف یاران متخلص گردانم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم
بحکم آنکه گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن . سگ و دربان چو یافتند غریب

این

این گریبان گرفت و آن دامن چندانکه مقربان حضرت بر
حال من واقف شدند باکرامم درآوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت

بگذار که بنده کمینم ∴ تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله این چه سخنیست ∴ گر بر سر و چشم من نشینی

نازت بکشم که نازنینی ∴ بنشستیم و از هر دری سخن گفتیم
تا حدیث زلت یاران درمیان آمد قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام ∴ که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و حکم ∴ که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را بغایت این سخن پسندیده آمد و اسباب معیشت
یاران بفرمود تا برقرار ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل
قضا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر

جسارت بخواستم و بیرون آمدم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد • که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

١٨

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید دماغ از طبله عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید • بزرگی بایدت بخشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نروید • یکی زجلسای بی تدبیر

نصیحتش آغاز کرد که ملوک ماضی این نعمت را بسعی اندوخته اند

(نهادن دست ازین حرکت کوتاه کن)

و برای مصلحتی گذاشته اند ازین معنی دست بدار که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کدخدایی را برنجی

از بسی

چرا نستانی از هر یکی جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنج

القصه ملک ازین سخن روی درهم کشید و او را زجر کرد

و گفت مرا خدای عز و جل مالک این مملکت گردانیده است

تا بخورم و ببخشم و نه پاسبانم که نگاه دارم و بنهم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت • نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی

کباب میکردند نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک

آورد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی

نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت

بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمده

بروی چیزی مزید کرده تا بدین غایت رسیده **بیت**

نماند ستمکار بدروزگار • بماند برو لعنت بیشمار

اکر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ... برآورند غلامان وی درخت از بیخ

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد ... زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۱۹ عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که کفته اند هر که بندکان خدای عز و جل بیازارد تا دل خلق بدست آرد حق تعالی همان خلق را برو کمارد تا دمار از روزکار او برارد

آتش سوزان نکند با سپند ... آنچه کند دود دل مستمند

لطیفه سر جملهٔ حیوانات شیرست و کمترین جانوران خر باتفاق خر باربر به از شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اکر چه بی تمیزست ... چون بار کشد همی عزیزست

کاوان و خران باربردار ... به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بسر وزیر غافل

ملک را از طرفی ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید

و بانواع عقوبت کشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی • خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی • آورده اند که یکی از ستم
دیدگان بر وی بگذشت و در حال تباهی او تامل کرد و گفت
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان بزرگ • ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
قابحق
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر درویشی
صالح زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود
همی برد تا وقتی که ملک بران لشکری خشم گرفت و در چاه
کرد درویش بر سر چاه آمد و آن سنگ بر سرش انداخت
گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ
همان سنگ همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت

ای شیرمرد درین چندین وقت کجا بودی گفت از جاهت

میترسیدم اکنون در چاهت یافتم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزا را چو بینی بخت یار ❊ عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز ❊ با بدان آن به که کم گیری ستیز

هرکه با پولاد بازو پنجه کرد ❊ ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار ❊ پس بکام دشمنان مغزش برار

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن

متوجه نیست طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین رنج را

دوای نیست بجز زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد

ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بران صفت

که حکما فرموده بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران

خوشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت

ساعد سیمین نسخه

ریختن

بزاری

جلاد در قصد کشتنش صح

ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد پسر سر سوی
آسمان کرد و بخندید ملک عجب ماند و گفت درین حالت چه جای
خنده است پسر گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر
و پدر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوی داد و سلطان صحت نفس خود در هلاک من اختیار کرد
بجز خدای عز و جل پناهی نمی‌بینم ∴ پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ∴ سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که خون
بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت
بیکران بخشید و آزادش کرد و گویند هم دران روز شفا یافت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت ∴ پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان ملکی گریخته بود کسان در عقبش
فرستادند و باز آوردند وزیر با او عداوت داشت
اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت روا ندارند
سر بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست . اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت
این خاندانم نخواهم که بخون من گرفتار آیی و اگر بیچاره این بنده را
بخواهی کشت باری بتاویل شرعی کش تا در قیامت بخون من
گرفتار نباشی ملک گفت چگونه کشم گفت مرا اجازت ده تا من
وزیر را بکشم آنگه مرا بقصاص کن خون او بفرما تا بکشند بحق کشته
باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت بینی گفت ای خداوند
این حرام زاده را بصدقه گور پدر خود آزاد کن تا مرا در بلا نیفگنند برای

گناه

گناه برمن است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ∴ سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن ∴ حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجهٔ دیوانی بود کریم النفس نیک محضر

که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکوئی گفتی

اتفاقا روزی ازو حرکتی ناپسند در وجود آمد مصادره

فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف شدند

و موکلان بروی ملاطفت می نمودند و زجر و معاقبت

روا نمی داشتند **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ∴ سخن آخر بدهن میگذرد موذی را

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ∴ آنچه مضمون خطاب ملک بود

از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بعضی در زندان بماند یکی از ملوک آن

بعض بعیر حق ما الی الدر

[illegible]

نواحی بخفیه پیغامش فرستاد که ملک قدرخان بزرگواری نسبت بندا
و بی حرمتی کرد اگر عزیز فلان احسن الله حواله بدینجانب این جانب
میل کند در رعایت صرحه تمام ترتیبی کرده شود و اعیان این
مملکت بدیدار او مفتخر ند و جواب این حروف را منتظر خواهد
برین وقوف یافت جواب چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا
~~فتنه نباشد~~ بر پشت مکتوب نوشت و روان کرد یکی
از متعلقان خبر یافت ملک را اعلام کرد که فلانرا حبس کرده
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک کشف آن حال فرمود
قاصد را گرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن
ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبول
که فرمودند امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت
این خاندانم و باندک تغییر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی

این جانب صح

نوازن

نتوان کرد و طریق مروت نباشد ∴ آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ∴ ملک را سیرت حق شناسی و
پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که
خطا کردم گفت خطای نمی‌بینم تقدیر چنین بود که مرا
مکروهی برسد باری بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت
بدین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **نظم**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج ∴ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست ∴ که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد ∴ از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقانرا گفت که مرسوم
فلان چندان مضاعف کنید که ملازم درگاه است و سایر
خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت

متهاون دانشمندی گفت مراتب بندگان بدرگاه همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و بتوانگران دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت **بیت**

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
~~یا بوم که هر کجا نشینی بکنی~~

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعای بر آسمان نرود

ظالم از نصیحت او برنجید و روی از سخن او در هم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
صح

آتش

آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند مرد صاحب
دل بر او بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش
از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن که ز دود درونهای ریش • که دود درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی • که آهی جهانی بهم بر کند
بر تاج کیخسرو نوشته بود • چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت • چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گیر
گرفتن بر سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی
و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطری با یکی از شاگردان
داشت سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که

در تعلیم آن دفع اندلختی و تهاون کردی فی الجمله پسر
در قوت و صنعت برسر آمد کسی را با او مجال مقاومت نبود
تا بحدی که پیش ملک گفت که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کم نیستم
و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و فرمود
تا مصارعت کنند و مقام متسع ترتیب کردند و اعیان
حضرت و ارکان دولت و زورآوران اقلیم حاضر شدند
پسر چو پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بدی
از جای بکندی استاد دانست که جوان بقوت بیر ازوی
برترست بدان بند غریب که ازو پنهان داشته بود
با او در آویخت پسر دفع آن نتوانست و بهم برآمدند
و دستش از زمین برگرفت و بالای سر برد و بر زمین

زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد خلعت و
نعمت بیقیاس دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که تو
کیستی که با استاد دعوی مقاومت کنی کردی و بسر نبردی
گفت ای خداوند بزور با من دست نیافت بلکه مرا از علم
کشتی گرفتن دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت
امروز بدان بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روز
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت
مده اگر دشمنی کند با وی بر نیابی **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم • یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من • که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرای نشسته بود
پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که فراغت ملک

قناعتش بود سر برنیاورد والتفات نکرد سلطان ازانجا
که سطوت سلطنت باشد بهم برآمد وگفت این طایفه مثال
حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاهی روی زمین
بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی وشرط ادب بجای
نیاوردی گفت سلطانرا بگوی که توقع خدمت از
کسی دار که توقع نعمت از تو دارد دیگر آنکه ملوک از بهر
پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه**

پادشه پاسبان درویش است • ورچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست • بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش
گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانگر از درویش

فرق شاهی وبنده گی خاست • چون قضای نوشته آمد پیش

ملک را

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن همی خواهم که دیگر بار مرا زحمت ندهی گفت مرا
پندی بده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست **حکایت** پادشاهی
بکشتن بیگناه فرمان داد گفت این عقوبت بر من
سبک نفس برآید و بزه آن جاودانه بماند **بیت**

دوران صفا چو باد صحرا بگذشت • نیکی و بدی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از خون او درگذشت **حکایت**
شیادی گیسوان بافته بود که من علوی ام و با قافله
حجاز بشهر درآمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که
و دعوی کرد که من گفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال

ازسفر دریا باز آمده بود گفت من او را عید قربان در
بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش
نصرانی بود پس علوی چگونه باشد وشعرش در دیوان
انوری یافتند ملک فرمود تا بیرون کنندش و بزنندش
تا چندین دروغ چرا درهم بافت گفت ای خداوند روی
زمین یک سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبتی
که خواهی سزاوارم **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ • خطای گر از من بدیدی ببخش
جهان دیده بسیار گوید دروغ • ملک بخندید و گفت
راست تر ازین سخن نگفتی تا عمر تست بفرمود تا آنچه مامول
اوست مهیا دارند **حکایة** یکی از وزرا بر زیر دستان
رحمت آوردی و صلاح همگنان بخیر جستی اتفاقا بخطاب

تا بر اهلی خوشی رود هیچ

ملک

ملک کرفتار آمد همکنان بموجب استخلاص او سعی کردند و موکلان
در معاقبتش ملاطفت می نمودند و بزرکان ذکر سیرت او
با فواه بکفتند تا ملک از سر خطای او در کذشت صاحب
دلی بر وا اطلاع یافت کفت **قطعه** تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به • پختن دیک دوستداران را
هر چه رخت سراست سوخته به • با بداندیش هم نکویی کن
دهن سک بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنک
زاده مرا دشنام داد ارکان دولت را کفت جزای
کسی که اینچنین بی ادبی کند چه باشد یکی اشارت بکشتن
کرد و دیکری بزبان بریدن و دیکری بمصادره کردن
هارون کفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اکر نتوانی

هارون الرشید

تو نیز دشنام ده نه چندانکه از حد درگذرد آنگاه ظلم

از طرف تو باشد **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند

که با پیل دمان پیکار جوید . بلی مرد آنکس است از روی تحقیق

که چون خشم آیدش باطل نگوید . یکی را زشت خویی داد دشنام

تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام . بتر زانم که خواهی گفت آنی

که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** با طایفه بزرگان

در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بودند

بگردابی فرو رفتند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این

هر دو را بهر یک پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب افتاد

تا یکی را رهانیده بود دیگری هلاک شده بود گفت

بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر رفت

و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقینست

و دیگر همین خاطر من برهانیدن این پیشم بود که وقتی در بیابان
پیاده مانده بودم مرا بر اشتری نشاند واز دست او
تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً
فلنفسه ومن اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد ٭ کار درویش مستمند برار
که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری بقوت بازو نان
خوردی این توانگر آن درویش را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش گفت تو
چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص یابی که حکما
گفته اند که نان خوردن و نشستن به که شمشیر زرین بر
میان بستن و بخدمت ایستادن بیت

به دست آهن تفته کردن خمیر ... به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد ... تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز ... تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که شنیدم
که فلان دشمنت را خدای تعالی برداشت گفت شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ... که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما بمجلس کسری برای مصلحتی سخن همی
گفتند بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود
گفتند با ما درین باب سخن نگویی گفت وزرا بر مثال
اطبا اند و دارو ندهند مگر سقیم را پس چون بینم که
رای شما بر صواب است حکمت نباشد مرا در وی سخن گفتن

چو کاری بی فضول من برآید ... مرا در وی سخن گفتن نشاید

اکر بینم که نابینا بچاه است   اکر خاموش بنشینم کناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد کفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مکر بخسیس ترین بندکان سیاهی داشت بسیار کودن بود نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت وکویند عقل و درایت او تا بحدی بود که جماعت حراث ملک مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد تباه شد کفت پشم بایستی کاشت دانشمند درویشی بشنید بخندید و کفت **مثنوی**

اکر روزی بدانش برفزودی • ز نادان تنک روزی تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند • که دانا اندران حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست • جز بتایید آسمانی نیست

٤٧

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آورده بودند
خواست که با او در حالت مستی جمع آید دختر ممانعت کرد
ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ
بینی درگذشته بود و زیرین بگریبان فروهشته هیکلی
چنانکه صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش
بگندیدی چنانکه گفته‌اند ∴ تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر وختم است و بر یوسف نکویی ∴ سیاه را در آن مدت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت
بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا گفتند
در خشم شد فرمود تا کنیزک را با سیاه دست و پای بربندند
و در خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر گفت سیاه را
درین خطائی نیست بلکه سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی

قطعه
شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

یعنی مهرنی قالدردی ای بکری ازاله ایدر

امید

47

امیدوارند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی

گفت ای خداوند روی زمین نشنیده که حکما گفته اند قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید • تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان • عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم اما کنیزک را

چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

هرگز آنرا بدوستی مپسند • که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال • نیم خورد دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و

مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین خزاین و لشکر و حشم بیش

از تو داشتند چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی

هر مملکت را که بگرفتم رعیت را نیازردم و نام پادشاهان

پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت

بزرکش نخوانند اهل خرد . که نام بزرکان بزشتی برند

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرکان پارسایی را دید کفت جه کویی در حق فلان عابد که دیکران در حق او سخنان بریشان میکویند کفت بر ظاهرش عیبی نمی بینم و باطنش را خدای میداند قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی . پارسا دان و نیکمرد انکار

ور ندانی که در نهادش جیست . محتسب را درون خانه جکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و می کفت یا غفور یا رحیم تو دانایی که از ظلوم وجهول جه آید ترا شاید

عذر تقصیر خدمت آوردم . جون ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از کناه توبه کنند . عارفان از عبادت استغفار

نهادم بود و روی در زمین صح

عابدان

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من
بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه تجارت
اصنع بی ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی بر زمین دارم • بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

بر در کعبه سایلی دیدم • که همی گفت و می‌گریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو در گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم که بر در کعبه روی بر حصبای کرم نهاده بود و می‌گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم

قطعه

روی بر خاک عجز می‌گویم • هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم • هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه جست

الدنیا

چیزی نیافت دلتنگ ماند بارسا را خبر شد گلیمی که بران
خفته بود در رهگذار دزد انداخت تا محروم نماند قطعه
شنیدم که مردان راه خدای ❊ دل دشمنانرا نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام ❊ که با دوستانت خلافست و جنگ
حقیقت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانچه
عیبت کنند و در پیشت میرند ❊ در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار ❊ هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که
موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بعیدست
روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن
که من در نفس خود آنمقدار قوت می یابم که یار شاطر باشم

و فرقه ... ۱۱

تا باری خاطر یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بر صورت درویشان
برامد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کردانید بیت
چه دانند مردم که در جامه کیست ∴ نویسنده داند که در نامه چیست
از انجا که سلامتی حال درویشانست کمان فضول نبردند و
بیاری قبولش کردند بیت ظاهر حال عارفان دلقست
این قدر بس که روی در خلقست ∴ در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش ∴ ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس فی الجمله روز تا شب رفته بودیم و شبانکاه
در پای حصاری خفته که ناکه دزد بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت میروم بغارت میرفت بیت
پارسا بین که خرقه در بر کرد ∴ جامه کعبه را جل خر کرد

اولقدرکه درویش لرایله نظا

چند آنکه از نظر درویشان غایب شد برجی نرفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن یار مبالغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گرفتیم که السلامة فی الوحدة قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را ● ندیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را ● گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت ایشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحیدم ماندم بدین حکایت که گفتی مستفید شدم و امثال مرا همه عمر بکار آید نظم بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی ● اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود

50

چون بطعام بنشست کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون
بنماز برخاست بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن
خلایق در حق او زیادت کردد
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره
خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست بود گفت
ای پدر در خانه سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نگزاردی
که قبول حق را شاید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را کرفته زیر بغل • تا چه خواهی خرید ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که در ایام
طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز
شبی در خدمت پدر رحمة الله نشسته بودم و همه شب دیده

بر هم بسته و مصحف عزیز بر کنار نهاده و طایفه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از ینان بر نمیخیزد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند
که مگر مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین
مردم افتی **قطعه** نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش **حکایت** ۸ یکی از بزرگان را
در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند
سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم **قطعه**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
حکایت ۹ یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب
مشهور بود و کرامات او مذکور بجامع دمشق در آمد و بر کنار

یعنی از [illegible] نقص اخلاقی علامت [illegible]

برکه

برکه طهارت می کرد تا پیش بلغزید و بحوض در افتاد
وبمشقت بسیار ازانجا خلاص یافت جون از نماز بپرداخت
یکی از اصحاب کفت مرا مشکلی هست کفت آن چیست کفت
یاد دارم که شیخ در دریای مغرب برفتی و قدمش ترنمی شد
امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب از هلاک
چیزی نمانده بود شیخ زمانی تامل کرد و پس از تامل بسیار
سر برآورد و کفت شنیده که خواجه علیه السلام چه کفت
لی مع الله وقت لایسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل و
نکفت علی الدوام وقتی چنین فرمود که با جبرئیل و میکاییل
نپرداختی و دیکر وقت با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند بیت
دیدار می نمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

حکایت منظوم ١٠

یکی پرسید ازان گم گشته فرزند | که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست | گهی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم | گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر یک حال ماندی | سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت ١١ در جامع بعلبک کلمه چند میگفتم بطریق وعظ با جماعت افسرده دل مرده خبر از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیة که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمنست

وینت مشکل که من از وی دورم | چکنم باکه توان کفت که دوست
درکنار من و من مهجورم | من از شراب این سخن مست

و فضلهٔ قدح در دست که رونده درکنار مجلس کذر کرد و دور آخر در و اثر کرد و نعره بزد که دیکران بموافقت او در خروش آمدند و خادمان مجلس در جوش کفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن کر نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخن کوی کوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نبود سر بنهادم و شتربانانرا کفتم دست از من بدار کفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اکر رفتی بردی و اکر خفتی مردی **بیت** خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت

نظم

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر | لاغر مرده باشد از سختی

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت پای مسکین پیاده چند رود
گر تحمل پستوده شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد سختی
حکایت ۱۴ پارسایی را دیدیم که در
کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهی شد و مدتها
رنجور بود و شکر خدای می گفت پرسیدندش که چه شکر
گویی گفت که شکر می گویم که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
بیت
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در اندم غم جانم باشد
حکایت ۱۴ درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری
بدزدید حاکم قطعش فرمود صاحب گلیم شفاعت کرد
که من ورا بحل کردم حاکم گفت بشفاعت حد شرع فرو نگذارم
گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هرکه از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقراء لا یملک هرچه

53

درویشانرا ست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت
وملامت کردن کرفت که دزدی کردی الا از خانه یاری حسین
کفت ای مخدوم نشنیده که کفته اند خانه دوستان بروب
ودر دشمنان مکوب **بیت** جون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت** ۱۰ یکی
از بادشاهان بارسایی را دید وکفت هیچت از ما
یاد می آید کفت بلی هر کاه که خدایرا فراموش میکنیم **بیت**
هر سو دود انکس زبر خویش براند وانرا که بخواند بدر کس نداند
حکایت ۱۱ یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت
وبارسایی را در دوزخ برسید که موجب درجات
این جیست وسبب درکات آن جه که بخلاف این می بنداشتیم
کفتند این بادشاه بارادت درویشان در بهشت است وآن

ای بدبخت جهان
بر تو تنلو آمده بود
ک

پادشاهی را

بارسا تقرب بادشاهان در دوزخ **قطعه**

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ‌‌ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتن نیست ‌‌ درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت ۱۷ پیاده سر و پا برهنه در کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان میرفت و میگفت **نظم**

نه بر اشتر سوارم نه چو اوزیر بارم ‌‌ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ‌‌ نفسی میزنم آسوده و عمر میگذرانم

اشتر سواری بدید گفت ای درویش باز گرد بکجا میروی که از سختی بمیری و قدم در راه بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم شتر سوار را اجل در رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم اما تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ‌‌ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

نشنید

ای بابا

ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لاشه جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستانرا — دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت ۱۸ یکی را از مشایخ پرسیدند که تصوف چیست گفت
ازین پیش طایفهٔ در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی
جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بمعنی پراکنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجای رود دل — به تنهایی اندر صفای نه بینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت — چو دل با خدا است خلوت نشینی

حکایت ۱۹ عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشه کرد
که داروی بخورم که ضعیف شوم آورده اند که داروی قاتل بود
بخورد و بمرد قطعه

مگر اعتقاد در حق
من زیده شود

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند

باید که کسی دگر نداند **حکایت** کاروانی را در زمین
یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه
وزاری در نهادند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردن سود نداشت
چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان
لقمان حکیم در میان کاروان بود یکی گفت از کاروانیان
که ایشانرا نصیحتی کن باشد که طرفی از مال ما دست بدارند
که دریغ باشد که چندین مال ضایع شود لقمان گفت دریغ
کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که یاس خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ

اجل ابوالفرج رحمة الله ترک سماع فرمودی و بخلوت اشارت
کردی عنوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب
ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت
حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ۰ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم مطربی دیدم کریه الصوت بیت

گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش ۰ ناخوشتر از آوازهٔ مرگست آوازش

کاهی انگشت حریفان در گوش و کاهی دندان بر لب که خاموش بیت

نه بیند کس اندر سماعش خوشی ۰ مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای ۰ کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ۰ یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله بپاس خاطر یاران موافقت کردم شبی بمجاهده روز کردم

عنفوان

مرگ پدر آوازش

مؤذن بانگ بی هنگام بر داشت • نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از چشمان من پرس • که یکدم خواب در چشمم نگشتست
بامدادان بحکم ضرورت دستاری از سر و دیناری از کمر
پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم یاران ارادت من
در حق او بخلاف عادت دیدند و بر ضعف عقل من حمل
کردند از آن میان یکی زبان تعرض دراز کرد و ملامت
آغاز که این حرکت مناسب خردمندان نکردی خرقه مشایخ
بچنین مطرب دادن که همه عمرش درمی بر کف نبوده است
و قراضه بر دف **قطعه** مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یکجای • راست چون بانگش از دهان برخاست
خلق را موی [illegible] برخاست • مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید • گفتم مصلحت آنست که زبان

بر بدن

تعرض

تعرض دراز نکنی که مرا کرامت و ظاهر شد گفت مرا بکیفیت
آن واقف گردان تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که رفت
استغفار کنم گفتم بلی بعلت آنکه مرا بارها شیخ اجل بترک
سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته و در سمع
قبول من نیامده است طالع میمون و بخت همایون بدین
بقعه رهنمونی کرد تا بدست این مغنی توبه کردم که دیگر گرد
سماع نگردم و مخالفت نکنم **بیت** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ○ ور پرده عشاق و خراسان و حجازست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم
ناپسند آمدی از فعل آن پرهیز کردمی **بیت**
نگویند از سر بازیچه حرفی ○ کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر نخفتی و نماز کردی صاحب دلی شنید گفت اگر نیم نان خوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار　　تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن　　که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه درویشان آمد بیمن قدوم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاق او بمجاهد مبدل شد دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز که بر قاعده اولست بیت

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای　　ولیک می نتوان زعذاب مردم رست

بحامد

از زبان نسخه

طاقت

چون طاقت جور زبانها نیاورد شکایت پیش پیر طریقت برد
و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت

چند گویی که بداندیش و حسود ‌‌ ‌ ‌ عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند ‌ ‌ ‌ گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق ‌ ‌ ‌ به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان
روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **بیت**

گر آنها که من گفتمی کردمی ‌ ‌ ‌ نکوسیرت و پارسا بودمی
در بسته بروی خود ز مردم ‌ ‌ ‌ تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب ‌ ‌ ‌ دانای نهان و آشکارا

حکایت
پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من
بفساد گواهی داد گفت بصلاحش خجل کن **نظم**

زنی بستیز هیچ چیز نی
والله یعلم اسراری و اعلا [illegible]

تو نیکو روش باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط کند مستقیم • کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت
یاد دارم که شبی در کاروان رفته بودم و سحر
در کنار بیشه خفته شوریده که همراه ما بود دران سفر نعره
برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز
شد گفتم این چه حالتست گفت بلبلانرا دیدم بنالش درآمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

بیت
دوش مرغی بصبح می نالید • عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را • مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا • بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست • مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با جوانان یکدل هم سفر بودیم
و هم قدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتهای محققانه بگفتندی
عابدی بر سبیل انکار درویشان و بیخبر از حال ایشان
همراه ما بود برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی از خیمه بدر آمد
و آواز برآورد که مرغ از هوا در آورد شتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
گفتم ای شیخ در حیوانی (این آواز) اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نمی‌کند **قطعه**

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری ۰ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ۰ گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

قطعه مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروش است ۰ دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ۰ که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش بسر رسیده بود

[illegible]

وقایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد نخستین کسی که
در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که در شهر درامد گدایی
بود که در همه عمرش کم بود لقمه اندوخته و خرقه دوخته
نداشت ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
بجای آوردند و تاج مملکت بر سر وی نهادند درویش
چون مدت مملکت راند بعضی امرای دولت گردن
از طاعت او به پیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف منازعت
کردن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله
سپاه و رعیت بهم برامدند و برخی طرفی بلاد از قبض
او بدر رفت درویش ازین واقعه سخت پریشان همی
بود یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی قرین

او بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبت دیدش
گفت ای بزرگ منت خدایرا که بخت بلندت یاری کرد
و اقبال رهبری تا باین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده و درخت
وقتی برهنه است و وقتی پوشیده گفت ای برادر عزیز
تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگاه که تو دیدی غم نانی
داشتم و امروز غم جهانی دارم شعر

در بزرگی و دار و گیر و عمل | ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی | درد دل پیش دوستان آرند
اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بعشقش پای بندیم
حجابی زین درون آشوبتر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی

بلای هیچ ازین اشوبتر نیست

هنی

گر غنی زر بدامن افشاند　　تا نظر در ثواب او نکنی

از بزرگان شنیده‌ام بسیار　　صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری　　نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت آورده اند که ابو هریره هر روز بخدمت

مصطفی آمدی علیه السلام خواجه علیه السلام فرمود نا هر روز

میا تا محبت زیاده شود زر غبا تزدد حبا صاحب دلی گفت

که بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که کسی او را دوست

دارد گفت از برای آنکه هر روز می توان دید مگر در

زمستان که محجوب است و محبوب قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست　　ولیکن نه چندان که گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی　　ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی ز بزرگان را باد مخالف در شکم پیچیده بود

وطاقت آن نداشت بی اختیار از [illegible] شد

گفت ای دوستان مرا درین اختیاری نیست و بزه برمن
ننوشتند و راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم گیرد فرو هل — که باد اندر شکم بارست بر دل

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی خواست روی
در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ گشتم در خندق طرابلس با جهودان
کل کاری فرمودند یکی از دوستان حلب که میان ما سابقه
بود بدانجا بگذشت و مرا بشناخت و گفت این چه حالت است
گفتم چه گویم **بیت**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت — که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

پای در زنجیر پیش دوستان

وی صادر شد

حالت است

معرفت

به که با بیگانگان در بوستان • بر حالت من رحمت آمد
و به ده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد
و دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار
مدتی برامد دختر ستیزه روی و بی فرمان بود زبان
درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن گرد نظم
زن بد در سرای مرد نکو • هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار • وقنا ربنا عذاب النار
حاصل الامر زبان طعن دراز کرد و گفت تو آن نیستی
که پدرم ترا به ده دینار از قید فرنگ خریده است گفتم
بلی من آنم که به ده دینارم خلاص داد و بصد دینار بچنگال تو گرفتار کرد
نظم
شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید • روانی گوسفند از وی بنالید

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی • که از چنگال گرگم در ربودی

حکایت یکی از بادشاهان عابدیرا پرسید که عیالان داشت که اوقات عزیز چگونه میگذاری گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل و برخیزد **مثنوی**

ای گرفتار پای بند عیال • دگر آسودگی مبند خیال

همه روز اتفاق می سازم • که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم • چه خورد بامداد فرزندم

غم فرزند و نان و جامه و قوت • بازت آرد ز سیر در ملکوت

حکایت یکی زمتعبدان سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی بادشاهی بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای

تو مقامی بسازیم که فراغ خاطر به ازین میسر شود و دیگران
هم ببرکات شما مستفید شوند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند
زاهد قبول نکرد و روی ازین سخن درهم کشید یکی از وزرا گفت
پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی و کیفیت
مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز ترا کدورتی از
اغیار پدید آید اختیار باقیست عابد بشهر درآمد سرابستان
ملک را از بهر او بپرداختند مقامی دلگشای روان آسای **نظم**

گل سرخش چو عارض خوبان . سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز . شیر ناخورده طفل دایه هنوز

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد **نظم**

ازین مه پاره عابد فریبی . ملایک صورتی خورشید زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد . وجود پارسایان را شکیبی

و اخانین علیها جلنار
علقت بالشجر الاخضر نار

همچنین

62

همچنین در عقبش غلام بدیع الجمال لطیف الاعتدال **بیت**

دیده از دیدنش نگشتی سیر ٭ همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لطیف ولذیذ خوردن گرفت وکسوتهای

باکیزه بوشیدن واز فواکه وشموم حلاوت وتمتع یافتن

ودر جمال غلام وکنیزک نکاه کردن وخردمندان کفته اند

زلف خوبان زنجیر بای عقلست ودام مرغ زیرک **قطعه**

هرکه هست از فقیه وپیر ومرید ٭ وز زبان آوران باک نفس

جون بدنیای دون فرو ماند ٭ بعسل در بماند بای مکس

بار دیکر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین

بکر دیده وبربالش دیبا تکیه زده وسرخ وسپید

شده وغلام بری بیکر بامروحه طاوسی بر بالای سر استاده

بر سلامتی حالش شادمانی کردم واز هر دری سخن کفتند

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درهم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان نفقه کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهداست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

بیت
زاهد که درم گرفت و دینار • زاهدتر ازو یکی بدست آر

نه زاهد را درم باید نه دینار • چو بستند زاهد دیگر بدست آر

تا ملک در انجام سخن گفت چنین که من این دو طایفه را دوست میدارم در جهان کس ندارم علما را و دیگر زاهدان را وزیر جهان دیده حاضر بود گفت ای پادشاه شرط دوستی آنست که با این دو طایفه احسان کنی علما را زر بدهی تا دیگر بخوانند و زاهدان را هیچ ندهی تا زاهد بمانند بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار • چو بستند زاهد دیگر بدست آر
آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا • بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب • بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت یکی از علمای ناصح را پرسیدند که چه فرمایی در نان وقف گفت اگر نان بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلال است و اگر از بهر نان می ستانند حرام است بیت

نان از برای کنج قناعت گرفته اند • صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

خاتون خوب صورت
پاکیزه روی را نقش
و نگار و خاتم فیروزه
گو مباش

تا مرا هست و دیگرم
باید گر نخوانند
زاهدم شاید

می نشینند

63

حکایت درویشی بمقامی رسید صاحب بقعه کریم النفس بود
و خردمند طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند و
هر یک بذلهٔ لطیفه همی گفتند درویش بیابان دراز
قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از جوانان
بطریق انبساط گفتش که ترا هم سخنی بباید گفت درویش
گفت مرا همچون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام
بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی نظم
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان • همچون عزبم بر در حمام زنان
انصاف دادند و طرافتش بپسند کردند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی کنند درویش آواز داد و گفت نظم
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش • نان تهی کوفته را کوفته است

۲۷

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلایق بزحمت درم
از بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از ایشان
تشویش حاصل میشود گفت آنچه درویشانند ایشانرا
وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که
گرد تو نگردند بیت گر گدا پیش روی لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

۲۸

حکایت فقیهی پدر را گفت
هیچ از سخنان دل آویز متکلمان در من اثر نمی کند بجهة آنکه
ایشانرا نمی بینم کرداری موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند • خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس • چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند • نه بگوید بخلق و خود بکند

أتأمرون الناس وتنسون أنفسكم بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند　　او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردند و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم بماندند همچو نابینایی که شبی
در وحل افتاده بود و می گفت ای مسلمانان یکی چراغ فرا
من دارید زن فاحشه بشنید گفت تو که نه بینی بچراغ
چه بینی همچنین مجلس وعظ کلبه بزازیست تا آنجا نقدی
نبری بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت نیاری سعادت نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو　　ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید　　خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش　　ور نوشتست نقش بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه　　بشکست عهد صحبت اهل طریق را

بضلالت منسوب کردن

ماندن

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود . تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج . وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیار از دست
رفته عابدی بر وی گذر کرد و بر حال مستقبح او نظر کرد سر
برآورد و گفت و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما

قطعه
متاب ای پارسا روی از گنهکار . ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار . تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی برآمدند و سخنان ناسزا
گفتن گرفتند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین
حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست
هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند خرقه بروی حرام است
دریای فراوان نشود تیره بسنگ . عارف که برنجد تنک آبست هنوز

جوان از خواب
مستی
اذا رایت اثیما کن
ساترا و حلیما
یا من تقبیح لغوی
لم لا تمر کریما

گر کند نمرت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک
است
خاک شو پیش ازان که خاک
شوی

مثنوی بر سبیل حکایت ۴۱

این حکایت شنو که در بغداد • رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب • گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم • بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم • گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار • نه بیابان و راه و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است • پس چرا عزت تو بیشتر است

تو که با بندگان مه رویی • با کنیزان یاسمن مویی — جوی

من فتاده بدست شاگردان • بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم • نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که گردن بدعوی افرازد • خویشتن را بگردن اندازد

حکایت ۴۲ یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید بهم

برآمده و در خشم رفته و کف بر دماغ انداخته گفت چه
حالتست گفت فلان دشنامم داد گفت این فرومایه هزار من
سنگ برمیدارد و تحمل سخنی نمی آرد **قطعه**
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست براید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویشتن مقدم دارد و بزرگان
گفته اند که برادر که در بند خویشتن است نه برادر است
و نه خویش است **بیت** چو نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم به از مودت قربی **نثر** یاد دارم که مدعی درین بیت
بر قول من اعتراض کرد و گفت خدای تعالی در قرآن مجید
از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده

کفته
اگر خود بر درد پیشانی
بیل ز مردامست ادکر
فروی مردی نیستی
بنی ادم سرشت از خاک
دارد
اگر خاکی نباشد ادمی
نیست

در در کسی مبند که دل
بسته تو نیست
همراه اگر شتاب کند
همره تو نیست

66

قال الله تعالی

وآنچه تو گفتی ناقص آنست که گفتم غلط گفتی موافق قرآنست

وَاِنْ جاهَدَاكَ عَلَى اَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ⁂ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد ⁂ دختر خود بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید ⁂ لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش ⁂ پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست ⁂ چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار ⁂ هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ⁂ نرود تا بوقت مرگ ز دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده بود و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌کرد

بیت

زشت باشد دیبقی و دیبا ⁂ که بود بر عروس نا زیبا

فی الجمله نابصیری بحکم ضرورت عقد نکاحش بستند آورده‌اند
که دران تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که چشم نابینا
روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت
ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم
حقارت در طایفه درویشان نظر کردی یکی ازیشان بفراست
دریافت و گفت ای ملک ما درین جهان از تو کمتریم و بعیش
خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر بیت
اگر کشورگشای کامرانست • و گر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد • نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی • گدایی بهترست از پادشاهی
ظاهر درویشان خرقه ژنده است و موی سترده و حقیقت

ایشان دل زنده و نفس مرده **بیت** نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد • اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد **نثر** طریق درویشان ذکرست
و شکر و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
و تحمل هر که بدین صفت است که بیان کردم بحقیقت درویش است
اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هواپرستی
هوس بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها
بروز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و
بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست **بیت حکایت مثنوی نظم**

دیدم گلی تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم • آخر نه گیاهِ باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم • پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند • لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند
رسمیست که مالکان تحریر • آزاد کنند بندهٔ پیر
بارِ خدای گیتی آرای • بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی رهِ کعبهٔ رضا گیر • ای مرد خدا رهِ خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد • زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر گفت آنرا که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست بیت

نماند حاتم طایی ولیکن تا باَبد • بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکوة

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را • چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
نوشته است بر گور بهرام گور • که دست کرم به که بازوی زور

باب ۳ سیم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست • کنج صبر از برای لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده بودند
در مصر یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی این یک علامهٔ
عصر شد و آن دیگر عزیز مصر پس این توانگر روزی بچشم
حقارت در فقیه نظر کرد و گفت ای برادر من بسلطنت برسیدم
و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری

فاعلاتن مفاعلن فعلن

برین افزونترست که میراث پیغمبر علیه السلام یعنی علم و تو میراث
فرعون و هامان یافتی یعنی مال و جهات ملک مصر
من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم
که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسلی
خاطر مسکین خود را می گفت بیت
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق
یکی گفتش چه نشستی که فلان
طبع کریم دارد و کرم عمیم و میان بخدمت آزادگان بسته
و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس
خاطر عزیزان را منت دارد گفت خاموش که در پسنکی مردن به که
حاجت پیش کسی بردن بیت
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی

حاذق را پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در
دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیامد و از وی معالجتی
درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که من از برای معالجت
اصحاب آمده ام و کسی درین مدت التفاتی بمن نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین است بجای آرم خواجه علیه السلام فرمودند
که این طایفه را طریق آنست که تا اشتها غالب نشود چیزی
نخورند و هنوز اشتها چیزی باقی باشد که دست از طعام باز
دارند حکیم گفت موجب تندرستی همینست زمین خدمت ببوسید و برفت

تفاعل تفاعل فعلن

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی را

پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد
درم سنگ کفایت باشد گفتند این مقدار چه کفایت کند
گفت هَذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَمَا زَادَ عَلَی ذَلِکَ الْمِقْدَارِ فَأَنْتَ
حَامِلُهُ یعنی اینمقدار ترا برپای میدارد و هرچه برین زیادت
کنی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت کردندی یکی قوی که
هر روز سه بار طعام خوردی و یکی ضعیف که در هر دو شب یکبار
افطار کردی و قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و در بگل برآوردند بعد از یک هفته معلوم
کردند که بیگناه بودند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده عجب ماندند حکیم گفت آن یکی بسیار خوار

مفاعلن مفاعلن فاعلن

بوده طاقت بی نوایی نداشته هلاک شد واین دیگری
خویشتن دار بوده بر عادت خویشتن صبر کرده و جان بسلامت برده

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را از خوردن بسیار نهی کرد
که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مرد را بکشد
گفت اندازه نگه دار قطعه با آنکه در وجود طعام است عیش نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود | گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت
چه میخواهد گفت آنکه هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درم چند بر
صوفیان گرد آمده بود و در واسط هر روز مطالبت کردی

مفعول فاعلات مفعول فاعلات

و سخنان ناخوش گفتی اصحاب از طعن او خسته خاطر بودند صاحب
دلی گفت نفس را وعده دادن بطعام اولیترست که بقال را بزر

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ
گفت دانم که بسیار خوردن عادت کردهٔ و قید نفس از موی
باریکترست یعنی چنین که او را می پروری زنجیر بگسلاند حکایة
جوانمردی را در جنگ تاتار زخمی رسیده بود کسی گفت
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که بدهد گویند
آن بازرگان ببخل منسوب بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان گفت نوشدارو
خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد سود کند یا نکند باری ز خواستن

زهر قاتل است **بیت** هر چه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی و در جان کاستی ❁ و حکما گفته‌اند که اگر آب حیوان

فروشند خردمندان بآب رو نخرند بجهت مردن بعلت به

که زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترش‌روی **حکایت** یکی از علما خورنده

بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که در حق او حسن

ظن بلیغ داشت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید و توقع

سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **قطعه**

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ❁ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ❁ فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که ازو وظیفه اندک زیاده کرد و بسیاری از

ارادتش کم شد عالم چو بعد از چند روز مودت معهود برقرار ندید

بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و القدر مخفوض

کفت نانم افزود و آبرویم کاست بی نوایی به از مذلت خواست

حکایة درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی کفت که فلان
نعمت بیقیاس دارد اکر بر حاجت تو واقف کردد در قضا
توقف جایز ندارد کفت من او را ندانم کفت منت رهبری
کنم دستش کرفت و بمنزل او در آورد یکی را دید لب فروهشته
و ابرو بهم درکشیده و تند نشسته بازکردید یکی دیدش کفت
چه کردی کفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت نزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده کردی
اکر حاجت بری نزد کسی بر که از رویش بنقد آسوده کردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمده بود و
عنان طاقت درویشان از دست رفته و درهای آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته بیت

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور · که بر فلک نشد از نامرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود · که ابر گردد و طوفان دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک
ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از و درگذشتن
هم موجه نیست که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین بیت اختصار کنم

گر تتر بکشد این مخنث را · تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد اش · آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که طرف از نعت او شنیدی دران سال نعمت
بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا
سفره نهادی گروهی از درویشان ز جور فاقه بجان آمده بودند
آهنگ خدمتش کردند و مشورت پیش من آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ

ور بمیرد گرسنه اندر غار   تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار   گر فریدون شود بنعمت و ملک

بی هنر را بهیچکس مشمار   پرنیان و نسیج بر نااهل

لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طایی را گفتند
از خود بزرگ همت تر دیدی یا شنیدی گفت بلی روزی
چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را بگوشه صحراء
بحاجتی بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته خاری فراهم
آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند
گفت • هر که نان از عمل خویش خورد • منت حاتم طایی نبرد

حکایة موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر نشسته گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی بدهد
که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت

بعد از چند روز باز آمد دیدمش گرفتار و خلقی برو جمع آمده
گفت این چه حالست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته
اکنون بقصاصش مے برند عاجز باشد که دست قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی علیه السلام حکمت جهان
آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار ولو بسیط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض آنکس که توانگرت نمی‌گرداند
او مصلحت تو از تو به میداند نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بحقیقت سرش آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش حکایت اعرابی را دیدم که
در بازار جوهریان حکایت می‌کرد که وقتی در بیابان راه گم
کرده بودم و از زاد و راحله با من چیزی نبود دل بر هلاک نهادم
ناگه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز ذوق و شادی آن فراموش

نگردم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی
که معلوم کردم که مروارید است **قطعه** در بیابان گرم و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف مرد بی توشه کوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** همچنین یکی در بیابان
راه گم شده بود و قوتش بآخر رسیده درمی چند بر میان
داشت بسیاری بگردید و ره بجای نبرد بس بسختی هلاک شد
طایفه برسیدند و دیدند درمهاش پیش رویش نهاده و بر
خاک نوشته گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده
بودم و از گردش ایام روی درهم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع دمشق درآمدم

دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای
آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی
چند از خاصان در شکارگاه بزمستان بیرون رفت
واز عمارت دور افتاد شب درآمد نزدیک خانه دهقانی
رسید خواست که آنجا رود یکی از وزرا گفت لایق قدر
بلند پادشاه نباشد بخانه دهقانی التجا کردن هم اینجا
خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد ماحضری ترتیب کرد
و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر
دهقانی بلند شود سلطانرا گفتن او مطبوع آمد شبانگاه

بمنزل نقل کرد بامداد خلعت و نعمت داد شنیدمش
که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و می گفت بیت

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی را حکایت کنند که نعمت وافر اندوخته
بود یکی از پادشاهان گفتش می نماید که مال بیکران داری
برخی ازان دستگیری من کن که مهم است گفت ای خداوند
روی زمین لایق قدر بلند پادشاه نباشد بمال چون من گدایی
دست همت دراز کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست
که بجهودی می دهم بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشویی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک
باز زد و حجت آورد و بزجر ازو مستخلص کردند بیت

بلطافت چو بر نیاید کار — سر بر بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بندهٔ خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد
و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که انبارم بترکستانست
و فلان بضاعتم بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست
و فلان کس فلان چیز را ضامنست گاه گفتی خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفر دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت
عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی
خواهم بچین بردن که شنیدم قیمت عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی
بروم بردن و دیبای رومی بهند برم و فولاد هندی بحلب

ادرم

و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بغار پس از آن پس بگوشه
بنشینم و ترک تجارت کنم و قناعت گزینم چندان ازین
ماخولیا فرو گفت که دیگر طاقت گفتن نماند گفت ای سعدی
تو هم سخن بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که روزی تاجری | در بیابان بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مستنت زنی را حکایت کنند که از در مخالف
بفغان آمده بود و از حلق فراخ و از دست تنگی بجان آمده
بود مشورت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم
سفر دارم که تا بقوت بازو دامنی کفافی فراچنگ آرم

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند | عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن

سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور ⁂ پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیارست و تمتع بیشمار و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانچه سالکان طریقت گفته اند **مثنوی** تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی ⁂ برو اندر جهان تفرج کن
پیش از انروز کز جهان بروی ⁂ پدر گفت منافع سفر
بسیارست ولیکن پنج طایفه راست اول بازرگانی که
با وجود نعمت و مکنت و غلامان چابک و کنیزان دلاویز
و شاگردان مهرانگیز دارد و هر روز بشهری و هر شب بمقامی

متمتع

و هر ساعت بتفرج کاهی و از نعیم دنیا متمتع گردد **قطعه**

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس • در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دویم عالمی که بنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت که هر روز بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند و بجان منت دار باشند

وجود مردم دانا مثال زر طلاست • که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند • که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروی که بمیل کنند و صحبتش را غنیمت شناسند و بخدمت او اقدام نمایند که گفته اند جمال به که مال بسیار که روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته **قطعه**

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند • ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم • گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست بدارند پیش

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی را بمنادمت او میل و رغبت شود قطعه

چه خوش باشد آواز نرم حزین • بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش • که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم کمینه پینه دوزی که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان نریزد و خردمندان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش • سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت • گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم موجب جمعیت است اما آنکه ازین بی بهره است بخیال باطل در جهان برود که دیگر کسش در جهان

نام و نشان نشنود **قطعه** هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام • کبوتری که دگر آشیان نخواهد گرد
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام • پسر گفت ای پدر قول
حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است
از ابواب دخول آن احتراز واجب است **قطعه**
رزق اگر چند بیگمان برسد • شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان بنجه
درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم که پیش ازین طاقت بی نوایی و گرسنگی
ندارم • هنرور چو بختش نباشد بکام • بجایی رود کش ندانند نام
چون مرد بر فتاد ز جا و مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرای همی رود • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و روان شد تا برسید بکنار

آبی که از صلابت او سنگ بر سنگ همی آمد و خروشش

تا بفرسنگ میرفت • سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود

کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود • گروهی دید که

هر یک بقراضهٔ در معبر کشتی نشسته بودند و رخت سفر بسته

جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد هر چند

زاری کرد یاری ندید بیت بی زر نتوانی که کنی بر کس زور

ور زر داری بزور محتاج نهٔ • ملاح بی مروت بخندید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا • زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار

جوانرا ازین طعنه دل بهم برامد خواست که ازو انتقام کشد

کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت

مسکینی دریغ نیست ملاح کرد و باز آمد بیت

بدوزد شره دیده هوشمند ٭ در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخودش در
کشید و بی محابا کوفتش یارش از کشتی برآمد که پشتی
کند درشتی دید روی بگردانید چاره جز این ندیدند که با او
مصالحت گرایند و باجره کشتی مسامحت نمایند بیت

لطافت کن آنجا که بینی ستیز ٭ نبرد قز نرم را تیغ تیز
چو برخاش بینی تحمل بیار ٭ که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ٭ توانی که فیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر
و رویش دادند و بکشتی در آوردند تا رسیدند بستونی
که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را

خللی هست یکی از شما که دلاورترید باید که بدین ستون برود
و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری
که داشت از خصم دل آزرده نترسید و نیندیشید و
نپذیرفت قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک بدی ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت
چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ⁂ که دشمن خراشیدی ایمن مباش
چندانکه جوان مقود کشتی بر بازو دست پیچید و بالای ستون
رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره
حیران بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید روز سیم
خوابش در ربود و در آبش انداخت و از حیاتش رمقی
پیش مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان

بعد از شبانروزی
بر کنار افتاد

برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت
تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید قومی بر وی گرد
آمده بودند و شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود آب طلب کرد ندادند و رحمت نکردند
دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردم غلبه کردند
و بی محابا بزدندش تا مجروح شد **بیت**

پشه چو پر شد بزند پیل را ∴ با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق ∴ شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بودند
نظر کرد کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
جوان گفت اندیشه مدارید که یکی منم در میان شما که با پنجاه کس

جدل

جدل نمایم دیگر جوانان نیز یاری کنند مردم کاروانرا
بلاف او دل قوی گشت و بصحبت او شادمانی کردند و
و بزاد و آب دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا
گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند
از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب سرد بیاشامید تا دیو
درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی
جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکترم که از دزدان که حکایت کنند که اعرابی را درمی
چند گرد آمده بود و از تشویش لولیان خوابش نبردی
هم صحبتی آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف شود شبی
چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
برگرفت و برفت بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند

حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم ٭ تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست ٭ که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان

ما آمده است تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند مصلحت

آنست که مر او را در خواب بگذاریم و برانیم کاروانیان را

پسند آمد و مهابتی از مشت زدن او در دل گرفته بودند رخت

بر بستند و جوانرا بگذاشتند جوان وقتی خبر یافت که

آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد کاروانرا ندید بیچاره متحیر

و متاسف گشت و حیران و سرگردان بگردید و ره بجای نبرد

بی نوا و بی سامان روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد بیت

درشتی کند با غریبان کسی ٭ که نا بوده باشد بغربت بسی

وی درین اندیشه و تفکر بود که پادشاه زاده بر بالای سرش
رسید و این بشنید و در هیأتش نظر کرد سیرت ظاهرش
پاکیزه دید و صورت حالش پریشان گفت از کجایی و
بدینجایگه چون افتادی بعضی از آنچه بر سر او آمده بود عرض کرد
ملک زاده را بر و رحمت آمد خلعت و نعمت دادش و معتمدی
با وی روان کرد تا ویرا بشهر وی رسانند و بخدمت پدر
پیوست پدر بدیدار فرزند شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکرها گفت و پسر احوال خود یک بیک باز گفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستانرا
دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ۔ جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر اینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر

نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری

نه بینی که باندک روزگاری رنج غربت تحصیل حاصل کردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد • در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

سنگ زیرین آسیا متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد • دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای فرزند درین نوبت ترا ملک زاده یاری کرد

و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بدر آمد و صاحب

دولتی بسر وقت تو رسید و بر تو ببخشید و ترا بسلامت بمقر

خود رسانید و چنین نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

زنهار تا بدانی که دیگر باره گرد و لع نگردی بیت

صیاد نه هربار شغال ببرد * باشد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس حرسها الله تعالی عن الآفات نگین گرانمایه

در انگشتری داشت روزی بتفرج با جمعی بصلای شیراز

بیرون فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند که هر که

تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد قضارا

چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله تیر انداختند

خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط بیازیچه تیر از هر طرف

می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری در

گذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی

داشتند کودک بعد از آن تیر و کمانرا بسوخت گفتند چرا

چنین کردی گفت از آنکه رونق اولین بر جای بماند نظم

که بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودک نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در
بروی این جهان بسته و ملوک و سلطانرا در همت او هیبت نمانده

هر که بر خود دری سوال کشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک اشارت کرد که طمع و توقع بکرم و اخلاق
مردان دارم که یکی بنان و نمک با ما موافقت نمایند
شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد بر خاست و ویرا
در کنار گرفت و بسیار تلطف کرد و چون غایب شد
یکی از اصحاب پرسید شیخ را که امروز چندان ملاطفت
کردی با پادشاه را که خلاف عادت بود و درین چه حکمتست



گفت

گفت ای پسر نشنیده که گفته اند هرکرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی . نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ . بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر . خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش . دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ . صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستانرا گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت
آن اختیار افتاده است که اغلب سخن نیک و بد
اتفاق مے افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی افتد
گفت آن دشمن به که ز نیکی نه بیند بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

کلست سعدی و در چشم دشمنان خارست **حکایت** بازرگانی را هزار
دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان
نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن میخواهم که مرا
بر فایدهٔ این مطلع گردانی که فایده نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری شماتت همسایه
مگو انده خویش با دشمنان • که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوان خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی موزون چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان
از سخن گفتن باز بستی باری پدرش گفت ای فرزند تو
نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت میترسم که چیزی بپرسند و
ندانم شرمنده بمانم **قطعه** آن شنیدی که صوفی می کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ∴ آستینش گرفت سرهنگی

که بیا

که پا نعل بر پستورم بند **حکایت** جالینوس ابلهی را دید دست
در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی می کند گفت اگر
این دانا بودی با نادان بدینجا یکه نرسیدی **نظم**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ∴ نه دانای ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ∴ هنرمندش بنرمی دل بجوید
اگر از هر دو جانب جاهلانند ∴ اگر زنجیر باشد بکسلانند
دو صاحب دل نکه دارند مویی ∴ همیدون سرکشی آزرم خویی
یکی را زشت خوی داد دشنام ∴ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ∴ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی
از ملاحیده لعنهم الله علی ضرورت بحجت با او بس نیامد
سپر بینداخت و برفت یکی گفتش ترا با چندین علم و ادب

بیکی بی دینی حجت نماند گفت من حجت من قرآنست و حدیث
و گفتار مشایخ او بدینها ایمان نمی آرد و معتقد نیست و نمی شنود
و شنیدن کفر او بچکار آید **حکایت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** سحبان وایل را در
فصاحت کمالی بود و در بلاغت بی نظیر آورده اند که بر سر
جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت
دیگر ادا فرمودی و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاه
یکی اینست **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود   چو یکبار گفتی مگو باز بس
که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از حکما را شنیدند
که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون
دیگری در سخن باشد آن سخن تمام نکرده در میان آن سخن آغاز کند

و مدخل باز د **بیت** سرست ای برادر سخن را و بن

میاور سخن در میان سخن		خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود

رحمة الله علیه حسن میمندی را گفتند سلطان ترا امروز چه گفت

در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نیست گفت آنچه

با تو گوید بامثال ما روا ندارد گفت باعتماد آن گوید که داند

که من بکس نگویم پس چرا می پرسید **بیت**

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت		بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت

بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه از من پرس

هیچ عیب ندارد گفتم راست میگوئی که عیب ندارد الا آنکه تو

همسایهٔ من باشی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار ارزد　　لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش
امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود که جامهٔ او را بکشند
و او را از ده بیرون کنند سگان در قفای او فتادند خواست
که سنگ بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت الله الله
اینها چه حرام زادگانند سنگ را بسته اند و سگ را گشاده
امیر از غرفه بدید بخندید گفت ای حکیم چیزی بخواه گفت جامهٔ
خود میخواهم اگر انعام فرمایی　　امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان　　ملک را بر و رحمت آمد
بفرمود تا جامهٔ او را باز دادند و قبا پوستین نیز
و درمی چند بیفزود **حکایت** منجمی را حکایت کنند که
بخانهٔ خود در آمد مرد بیگانه دید با زن او نشسته دشنام

دادو پسقط کوت فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی

برین واقف شد و کفت ❊ تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چو ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت

خود را خوش آوازی پنداشتی و فریاد بی فایده بر داشتی

کفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیة ان

انکر الاصوات در شان او مردم قریه بعلت جاهی که

داشت تنقیص می کشیدند و اجازت او را مصلحت نمی

دیدند تا یکی ز خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی داشت

وقتی به پرسش او آمد و کفت ترا خوابی دیده ام کفت

خیر باشد بکوی کفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی

و مردمان ز نفس تو در راحت خطیب لختی باندیشه فرو رفت

و کفت این چه مبارک خوابی دیدی که مرا بر عیب من مطلع

گردانیدی معلوم شد که مرا آواز ناخوش است و خلق از خواندن

من در زحمت توبه کردم که دیگر ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید

کو دشمن شوخ چشم چالاک — تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سپنجان بتطوع بانگ نماز گفتی

بادای که مستمعانرا ازو نفرت گرفتی صاحب مسجد امیر

عادل بود و نیک سیرت نمیخواست که مؤذن دل آزرده گردد

گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند که هر یکی را

پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم که تا بجای

دیگر روی برین اتفاق کردند و برفت پس از مدت در

رهگذر پیش آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم

ازان بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که

بجای دیگر رو قبول نمی‌کنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت
راضی نشوی که به پنجاه دینار راضی خواهند شد **بیت**

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل   چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحب
دل بر وی بگذشت و گفت مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا
میخوانی و زحمت خود میدهی گفت برای خدا میخوانم گفت برای خدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی   ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

De l'amour de la jeunesse

حکایت خواجه حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده
ماه روی دارد که هر کدام بدیع زمانی اند چگونه است که با هیچ
یک از ایشان میل و محبت ندارد که با ایاز و ایاز حسن زیاده ندارد
گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **بیت**

amour de la jeunesse.

هرکه سلطان مرید او باشد | کر همه بد کند نکو باشد
وان کرا پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اکر نکاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وکر بچشم ارادت نظر کنی در دیو | فرشته ات بنماید بچشم کروبی

2

حکایت خواجه را نادرالحسن بنده بود با وی بمیل و محبت نظر کردی با یکی از صاحبدلان کفت دریغ این بنده بحسن و شمایلی که دارد اکر زبان درازی و بی ادبی نبودی کفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه**

خواجه با بنده پری رخسار | چون درآید ببازی و خنده
نه عجب کر چه خواجه حکم کند | وی کشد بار ناز چون بنده

3

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی کرفتار شده بود

الرنی

amour de la jeunesse.

رازش

رازش از پرده بیرون افتاده چندانکه ملامت و غرامت
کشیدی ترک او نگرفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست
گر خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و
گفتم عقل نفیست چه شد که نفس خسیس بر و غالب آمد زمانی بتفکر
فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاک دامن چون زید بیچاره
او فتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته و مطمع نظر او جای خطرناک و ورطه
هلاک افتاده نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام آید
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت
یاران نصیحت کنند که ازین خیال محال خود را دور دار که خلقی

4

l'amour & la jeunesse.

بهمین کنه که تو داری اسیر بند و پای در زنجیر بنالید و کفت **بیت**

دوستان کو نصیحتم مکنید | که مرا چشم بر ارادت اوست
جنک جویان بزور پنجه و کتف | دشمنانرا کشند و خوبان دوست

حکمت شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برکرفتن **بیت**

تا تو در بند خویشتن باشی ؞ عشق بازی دروغ زن باشی
کر نشاید بدوست ره بردن ؞ شرط عشق است در طلب مردن
کر دست رسد که آستینش کیرم ؞ ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانرا که نظر در کار او بود و شفقت پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد **بیت**

دردا که طبیب صبر می فرماید | وین نفس حریص را شکر می باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست داده می کفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

مکر آن پادشه زاده را که

منظور

amour de la jeunesse.

منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان
مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنها و
نکتهای لطیف از وی می شنویم همانا که شوری در سر دارد
و شیدا صفتست بسر دانست که دل آشفته اوست واین گرد
بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزد او نزد آن آمد
بگریست و گفت بیت انکس که مرا کشت باز آمد پیش
گویا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و
پرسیدش که از کجایی وچه نام داری وچه صنعت دانی چنان
در قعر مودت غریق بود که مجال دم زدن نداشت
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی • چو آشفتی الف از بی ندانی
گفت سخنی با من چرا نگویی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه
بگوش ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از تلاطم

جران

amour d la jeunesse.

امواج محبت سر برآورد و گفت
عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق
تسلیم کرد **حکایت** یکی از متعلمان را کمال بهجتی بود و معلم را
از آنجا که حس بشریتست با حسن بشرهٔ او میلی بود تا بحدی
که اکثر اوقاتش درین سخن بودی **قطعه**
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی • که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم • وگر مقابله بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچنانکه در آداب درس من اهتمام می نمایی
در آداب نفسم هم تاملی کن تا اگر در اخلاقم ناپسندی بینی
که مرا پسندیده می آید بر آن مطلع گردانی تا بتبدیل آن
مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که این
نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم • چشم بداندیش که برکنده باد

S

amour & de la Jeunesse

عیب نماید هنرش در نظر   گر هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که یار
عزیزم از در درآمد چنان از جای برجستم که چراغم بآستین
کشته شد بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی
چراغ بکشتی بچه معنی بود گفتم پنداشتم که آفتاب برآمد
و نیز ظریفان گفته اند   چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش   ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی از دوستان را
که زمانها ندیده بودم گفتم کجا بودی که مشتاق می بودم
گفت مشتاق به که ملول **نظم** دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست   معشوقه که دیر دیر بینند
باری کم از آنکه سیر بینند **حکایت** یاد دارم که در ایام طفلی

6

7

8

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادّه خالی نباشد

پیش ازین من با دوستی چون دو مغز بادام در پوستی
صحبت می داشتیم که اتفاق مغایبت افتاد و بعد از مدتی باز
آمد عتاب آغاز کرد که درچندین مدت قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند • بازگویم نه که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بمحبتی شخصی گرفتار شده بود
و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بار گران کردی بطریق
نصیحت گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی نیست و بنای
محبت بر زلتی با وجود این معنی لایق قدر بلند علما نباشد خود را
متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب من بدار از دامن روزگار من بدار بارها درین مصلحت که

تو دیدی فکر کردم صبر بر جفای او سهل تر دیدم که صبر از وی و حکما
گفته اند دل بر مجاهده نهادن سهل ترست که چشم از مشاهده برگرفتن

هر که بی او بسر نشاید کرد • گر جفای کند بباید برد
روزی از جور گفتمش زنهار • چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست • دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بخواند او داند • ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری
سر داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد • در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم نپسندیدم دامن
از وی درچیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم **بیت**

برو هر چه می بایدت پیش گیر • سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و می گفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد . این بگفت و سفر کرد و پریشانی
او در من اثر کرد گفتم **بیت** بازآ و مرا بکش که پیشت مردن
بهتر که پس از تو زندگانی کردن . باری بشکر باری عز اسمه پس
از مدتی باز آمد و آن حلق داودی متغیر شده و آن جمال
یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چو به گرد نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره
گرفتم و گفتم **مثنوی** تازه بهارا ورقت زرد شد
دیک منه کاتش ما سرد شد . چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی . پیش کسی رو که خریدار تست
ناز بر آنکه طلبکار تست . سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید . یعنی از روی نیکوان خط سبز

62

دل عشاق بیشتر جوید | بوستان تو گندنازاریست
بس کم بر میکنی همی روید | گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام جوانی بسر آید | گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید | سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست | بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت [ماند] گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند

بیت
شاهد بس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت این چه

طلعت مکروه اسپت و هیأت مشئوم و منظر ملعون و شمایل ناموزون

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ... صباح و روز سلامت بر و مبند باشد

بداختری چو تو در صحبت تو باشتی ... ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب از مجاهده طوطی بجان آمده بود و ملول شده

لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و می گفت این بخت

نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون قدر من آنست که در دیوار

باغی خرامان با زاغی همی گردیدمی **بیت**

پارسا را بس این قدر زندان ... که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن مرا در سلک

چنین ابلهی خود رای نا جنس خیره بختی بچنین بند مبتلا کرده **بیت**

زاهدی در سماع رندان بود ... زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین ... که تو هم در میان ما تلخی

63

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته   تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالفی و چون سرما ناخوش   چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها بهم سفر کرده بودیم
و نان و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده آخر
بسبب اندک چیزی آزار خاطر من روا داشت و
دوستی سپری شد و با این همه از جانبین دل بستگی بود
بحکم آنکه شنیدم که یک دو بیت روزی از سخنان من میگفتند **بیت**

نگار من چو درآید بخنده نمکین   نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی   چو آستین کریمان بدست درویشان

دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی
دادند و او هم در انجمن مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خویش معترف گشته

معلوم کردم که از طرف او بسم رغبتی هست این بیتها فرستادم

وبا او از جوانب صلح رفت • نه مارا درمیان عهد ووفا بود

جفا کردی و بدعهدی نمودی • بیکبار از جهان دل در تو بستم

ندانستم که برگردی بزودی • هنوزت گر سر صلحست باز آی

گزان محبوب تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زن صاحب جمال

در گذشت و مادر زن فرتوت در خانه متمکن بماند و مرد از

مجاورت او بجان رسید و بحکم صداق از مجاورت او

چاره نداشت طایفهٔ دوستان بپرسیدنش آمدند یکی

گفتا چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من

دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی**

گل بتاراج رفت وخار بماند • گنج برداشتند ومار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید ∴ تا یکی دشمنت نباید دید ∴

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی گذر
داشتم در کویی و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش
آب در دهان بجوشانید و سمومش مغز استخوان بگدانید
از ضعف بشریت تاب آفتاب هجر نیاورد و التجا بپایهٔ
دیواری کردم مترقب که برحمت کسی حرارت تموز از من بآب
سردی فرو نشاند که ناگاه از دهلیز خانه روشنایی
بتافت یعنی صورت که زبان فصاحت از بیان صباحت
آن عاجز ماند چنانچه در شب تار صبح بر آید یا آفتاب
از ظلمات بتابد قدری برف آب و شکر در ریخته ندانم
بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران
چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش گرفتیم و بخوردم

و عمر از سر گرفتم و گفتم **قطعه** خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنان روی اوفتد هر بامداد ∴ مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** سالی محمود خوارزم
شاه رحمة الله علیه برای مصلحتی با ختا صلح کردند بجامع کاشغر
درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت
جمال چنانکه در امثال او گفته اند ∴ معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ∴ من آدمی بچنین لطف و صورت و خوبی
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت ∴ مقدمهٔ نحو زمخشری در دست
همی خواند که ضرب زید عمروًا و کان المتعدی عمروًا گفتم ای پسر
خوارزم شاه و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت
از سخنان شیخ سعدی هیچ یاد داری گفتم **بیت**

بلیت بنحوی یصول مغاضبا   علی کزید فی مقابلة العمر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار
بفارسی است اگر بگویی بفهم مبتدی نزدیکتر باشد کلم الناس
علی قدر عقولهم **نظم** طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد   ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو زید   مگر از کاروانیان کسی گفتش
که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین
روز چرا نگفتی که من سعدی ام تا کمر خدمت بر میان بستمی و شکر
گذاری کردمی **ع** با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا
چه شود که درین خطه چند روزی برآسایی تا بخدمت مستفید
گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **مثنوی**
بزرگی دیدم اندر کوهساری   قناعت کرده از دنیا بغاری

علی جر ذیل لیس یرفع راسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

چرا گفتم بشهر اندر نیایی | که باری ز دل خود برگشایی

بگفت آنجا پری رویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و یکدیگر را وداع کردیم

بوسه دادن بروی یار چه سود | هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد | روی ازین نیمه سرخ و زانسو زرد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی زامرا
عرب مر ورا صد دینار بخشیده بود تا قربان کند دزدان
بر کاروان زدند و پاک ببردند و بازرگانان گریه و زاری در
پیوستند و فریاد بی فایده خواندند بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که برقرار خویش مانده بود و تغیر برو نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببرد و لیکن مرا با آن چندان

الفت

الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم **بیت**

نباید بستن اندر چیز و کس دل ٭ که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم که موافق حال منست که مرا در عهد جوانی با جوان اتفاق مخالطت
بود و صدق مودت تا بحدی که قبله چشم جمال او بودی
وسود و سرمایه عمرم وصال او ٭ مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در جهان نخواهد بود ٭ بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود ٭ ناگه پای وجودش بگل عدم فرو رفت
و دود فراقش از دودمانم برآورد روزها بر سر خاکش
مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم این بود **بیت**

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل ٭ دست گیتی بزدی تیغ فراقم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ٭ این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب ٭ تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
فرش هوس درنوردم و دیگر گرد هوس نگردم **بیت**

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل / باز امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت پیش یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون همی کردند
و شورش حال او که بکمال فضل و بلاغت سر در جهان نهاده و زمام
عقل از دست داده بفرمود تا بحاضر آوردند و ملامت کردن
گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی
و ترک صحبت مردم گفتی بنالید و گفت **بیت**

کاش کانانکه عیب من جستند / رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت / بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر سر دعوی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی لمتننی
فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست
که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند در احیای عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک بصحن سرا چه بداشتند
ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیه فام و باریک اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بزینت و جمال
پیش از و بودند مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه
چشم مجنون در جمال لیلی نظر باید کرد تا سر جمال او برتو تجلی کند

ترا با درد من رحمت نیاید ۰ رفیقی من یکی هم درد باید
که با او قصه گویم شب و روز ۰ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
[illegible] در پیش نادان باشد درد ریش ۰ جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود ۰ با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز ما با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلب متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان بیت

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند • بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
از یاد تو غافل نتوان بود بهیچم • سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله

در نزع است و بزبان پارسی چیزی همی گوید که مفهوم ما نمی شود
اگر بکرم قدم رنجه کنی مزد یابی چون ببالینش رسیدم این میگفت بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام • دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر • دمی چند خوردیم گفتند بس

معنی این بیت بعربی با شامیان بگفتیم تعجب کردند از عمر دراز او
و تاسف خوردند بر حیات دنیا گفتم چگونه درین گفت چگویم

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی • که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت • که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی
طبیب را بهر معالجت بیاریم بگریست و گفت بیت

دست هم زند طبیب ظریف • چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می‌نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلهای لطیف گفتی بعلت آنکه باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله شبی می گفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که در صحبت پیری افتادی پخته جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد و مشفق مهربانی خوشخوی شیرین زبانی **بیت**

تا توانم دلت نیازارم | ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتاری بدست جوانی خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم
هوسی کند و هر لحظه رای زند و هر شب جای خسپد و هر روز
یاری گیرد **بیت** وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گل دیگر سرایند ❊ بخلاف پیران که بعقل
و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

چندان برین نمط سخن بگفت که مرغ دلش را تصور کرد که صید
او شد و در قید او در آمد که ناگاه نفسی سرد از دل پر درد
بر آورد و گفت که چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که زن جوان را تیری در پهلو نشیند
به که پیری **بیت** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد

لما رأت بين يدي بعلها
كالرمح في الصفحة الصارم
تقول هذا معه شيب وانما الرقيب
سنا شم

بس فتنه و شور از آن سر برخیزد   پیری که ز جای خویش نتواند خاست

الا بعصا کش عصا برخیزد   فی الجمله امکان موافقت نبود

بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش

ببستند با جوان ترش روی تهی دستی بدخوی جفای بسیار

دیدی و رنج و عنای بیشمار کشیدی و شکر نعمت حق می گفتی

که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم **بیت**

با این همه جور و تندخوی   نازت بکشم که خوبروی

با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی   خوشتر آید که گل از دست زشت

حکایت در دیار دیگر مهمان پیری شدم که مال و نعمت وافر

داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که در همه عمر

خود بجز این فرزند نبوده است و درختی درین وادی زیارتگاه است

که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز من در
پای آن درخت بنالیده‌ام و از خدای تعالی درخواسته‌ام
تا خدای این فرزند بمن داده است اکنون شنیدم که فرزند
با رفیقان خودی گفته است که چه بودی که من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم زود بمیرد خواجه
شادی کنان که پسرم عاقل است پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است

سالها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت درمانده بودم
و شبانگاه سست شده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی رفت گفت چه نشینی که نه جای نشستن است گفتم چگونه
روم که نه پای رفتن است پیر گفت مگر نشنیده که صاحب

نظر ان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب ٭ پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب ٭ شتر آهسته میرود شب و روز

حکایة جوانی جست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش نوعی از غم نبودی و لبش از خنده فراهم نیامدی روزگاری بر امد که میان ما اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از ان جون بهم آمدیم دیدمش زن خواسته و فرزندش و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده شده پرسیدم که جگونهٔ واین جه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم بیت

جون پیر شدی ز کودکی دست بدار ٭ بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی ٭ که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من • آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری نماند • راضیم این دم به پنیری چو یوز

پیرزن موی سیه کرده بود • گفتمش ای بابک دیرینه روز

موی تلبیس سیه کرده گیر • راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش • چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خوردیت یاد آمدی • که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا • که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگر بخیل را پسر رنجور بود دوستی گفتندش

چرا ختم قرآن نکنی یا بدلی قربان که خدای تعالی فرزندترا شفا دهد

لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف نزدیکترست و گله دوردست
صاحبدلی از دور شنید گفت حمتش بعلت آن اختیار افتاد
که قربانی زیانست و قرآن بر سر زبان بیت

دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند * وگر الحمد خواهی صد بخواند

حکایة پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی
نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت و قوت داری گفت
مرا که با پیرزنان الفت نباشد آنرا که جوان باشد با من که پیرم
چه دوستی صورت بندد

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بحمله اول عصای پیر بخفت

کمان

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت • مگر بسوزن فولاد جامهٔ آهنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت • که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک • که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست • ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این فرزند را تربیت کن تا عاقل گردد مدتی تعلیم کرد مؤثر نیامدش نزد پدرش کس فرستاد که این فرزند تو عاقل نمی‌شود و مرا نیز دیوانه کرد **قطعه**

چون بود اصل جوهری قابل • تربیت را درو اثر باشد

هیچ عاقل نکو نداند کرد • آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه مشوی • که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایة حکیمی بود پسرانرا پند دادی که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتما درا نشاید و سیم و زر هم در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هرکجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر بر در نشیند و خوشه چیند

وقتی افتاد فتنهٔ در شام
مردم از گوشها فرا رفتند

روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ همی کرد ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی روزی پسر از بیطاقتی شکایت

پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بدر کشید پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند وگفت پسران آحاد
رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نداشتی که فرزند مرا سبب
چیست معلم گفت ای ملک سخن را اندیشه باید گفت و حرکت را
پسندیده باید کرد زیرا که عوام الناس با پادشاهان
برابر نباشند هرچه بزبان پادشاه رود و فعلی که بر دست
پادشاه اتفاق افتد با فواه کنند و قول و فعل عوام را چندان
اعتبار نباشد **بیت** اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند • وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی باقلیمی رسانند • پس در تهذیب اخلاق
بزرگان و بزرگ زادگان انبتهم الله نباتا حسنا چندان
اجتهاد از ان بیشتر باید کرد که در حق عوام **قطعه**

هرکه در خوردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر پرور و رای تقریر وی بپسندیده آمد خلعت
و نعمت بخشید و پایه منصب ورا بلند گردانید حکایت

معلمی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی
و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مردمان بدیدن
او تبه گشتی و خواندنش دل مسلمانان سیه کردی جمعی
پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض گلگون یکی را
بطبانچه بزدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفسش معلوم کردند بزدند
و براندندش و مکتب را بمرد مصلح عارفی پارسایی سلیم

دادند که سخن خیر بحکم ضرورت نگفتی کودکان از بی پروای
تا جاشتگاه نخفتی بچگان هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند مزاج دیو گرفتند
و باعتماد حلم استاد ترک علم بگفتند و اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سرهای
یکدیگر شکستندی **بیت** استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار • بعد از دو هفته بر در آن مسجد
گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش کرده و بمقام خویش
نشسته الحق برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را باز چرا
معلم ملایکه کرده اند پیرمردی ظریف این سخن بشنید بخندید و گفت
پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر • جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده نعمت بیکران از ترکه عمان میراث
یافت فسق و فجور آغاز کرد و مبذری بنیاد نهاد گفتم
ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان
یعنی خرج فراوان کسی را مسلم کردد که معین دارد **قطعه**

جو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن • که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله کردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که جون نعمت
سپری شود سختی بری و پشیمان شوی سود ندارد پسر
سخنان مرا در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت بتشویش اجل منقص کردن خلاف رای خداوندان عقلست

خداوندان کام و نیک بختی • جرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن امروز ای دلفروز • غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده است **بیت**

هر که علم شد بسخا و کرم · بند نشاید که نهد بر درم
چو نام نکویت برون شد بکوی · دری نیک نامی نه بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد
او اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
گردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار
بستم که گفته‌اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ فَاِنْ لَمْ تَقْبَلُوا مَا عَلَیْکَ

گرچه دانی که نشنوند بگوی · هرچه دانی ز نیک خواه و پند
زود باشد که خیره سر بیند · بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ · نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی دیدمش منکوب حال و پریشان احوال بان

پاره برهم دوخت و لقمه همی اندوخت دلم از ضعف
حالش بهم برآمد از مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را
بملامت خراشیدن و بر سوخته نمک پاشیدن با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی ـ نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند ـ زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت بادشاهی پسر خود را بادیب داد و گفت این
فرزند تست همچنان که فرزندان خود را تربیت میکنی او را نیز
تربیت کن ادیب سالی چند رنج برد و سعی نمود پسر پادشاه
چیزی نیاموخت و فرزندان ادیب هر یک در فضل و هنر
بی نظیر عصر گشتند پس ملک ادیب را طلب فرمود و گفت
وعده خلاف کردی و عتاب فرمود که آنچه گفتی بوفا نرسانیدی
گفت بر رای عالی خداوندی دام ملکه پوشیده نباشد

که تربیت

که تربیت و تعلیم یکسان است اما استعداد مختلف است **بیت**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ۰ در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل ۰ جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران که همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی دهنده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی و از مقربان حضرت شدی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال ۰ که بودی نطفه مدفون و مدهوش

روانت داد و عقل و طبع و ادراک ۰ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف ۰ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت ۰ که خواهی کردنت روزی فراموش

حکایة اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ترا پرسند فردای قیامت آمنا به

وصد قفا که عملت چیست و نکو بنگر که پدرت کیست بیت

جامهٔ کعبه را که می بوشند ❊ او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند ❊ لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت نیست چنانکه سایر حیوانات را اما کاملان محققان چنین گفته اند که احشای مادر را بخورد و شکمش بدراند و راه صحرا گیرد روزی این نکته را پیش بزرگی می گفتم گفت جز چنین نباشد زیرا که در حال خوردی با مادر چنین معاملت کرده است که در وقت بزرگی چنین مقبولست و محبوب قطعه

پسری را پدر وصیت کرد ❊ کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند ❊ نشود نیک بخت و دولتمند

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود و مدت وضع حمل نزدیک

آمد و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای
عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که در پوشیده ام
هر چه ملک منست همه ایثار درویشان کنم اتفاقا ضعیفه
او پسر آورد درویش شادمانی کرد و سفره بموجب
شرط پیش یاران نهاد پس از چند سال که از سفر شام
باز گشتم روزی بمحلت آن دوست گذر کردم و از چگونگی
حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب
چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده
و خون کسی ریخته و گریخته اکنون پدر را بعلت آن
سلسله در نای است و بند گران در پای گفتم نه آخر این بلا را
بحاجت از خدای خواسته است بیت زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند • ازان بهتر بنزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که از
بزرگی کیفیت بلوغ را پرسیدم گفت در کتب مسطورست
که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دویم احتلام سیم
برآمدن برعانه اما بتحقیقت یک نشان دارد و آن
آنست که هر محل که بنده در بند رضای حق سبحانه و تعالی
بیش ازان باشد که در بند حظ نفس بتحقیق او بالغ شده است
و هر آنکس که در وی این صفت موجود نیست نزدیک محققان
بالغ نیست و او را از زمرهٔ بالغان نشمرند **بیت**

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب • چهل روزش قرار اندر رحم ماند
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست • بتحقیقش نشاید آدمی خواند

حکایت مردی را درد چشم خواسته بود پیش بیطار
رفت تا دارو کند بیطار آنچه در چشم چهارپایان همی کرد

در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت
برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست که تا بدانی که هر که ناآزموده را
کار بزرگ فرماید ندامت برد و پشیمانی خورد و بنزدیک
محققان بخفت عقل منسوب گردد و او را از دایره عقلا نشمارند

ندهد هوشمند روشن رای • بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافندست • نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات شد پرسیدندش
که بر صندوق گور او چه نویسیم گفت آیات کلام مجید را عزت
پیش زانست که روا باشد بر چنین جای نوشتن که باید که
روزگاری پوده گردد و خلایق برو گذرند و اگر بضرورت
چیزی نویسند این قدر کفایت باشد قطعه

وه که هر که که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر خداوند نعمت گذر کرد که بنده را دست و پا بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر تو کرده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آور و چندین جفا بر وی مپسند که مبادا فردا به از تو باشد و تو شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمان ده خود مکن فراموش

حکمت در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم که بزرگتر

حسرتی روز قیامت آن باشد که خواجهٔ طالح را بدوزخ برند
و بندهٔ صالح را به بهشت چنانکه گفته اند قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست　　خشم بیحد مران و تیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار　　بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایة سالی از بلخ بشامیان اتفاق سفر افتاد و راه
از حرامیان پر خطر بود جوانی بر بدرقه همراه ما شد سلح
شور و قوی زور سپر باز چرخ انداز که بده مرد کمان او
بزه نشدی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین
نیاوردی اما متنعم و سایه پرورده و جهان دیده بود
و سفر کرده و رعد و کوس دوران بگوشش نرسیده

و برق شمشیر سواران ندیده　　نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر　　اتفاقا من و این جوان در پی هم

دوان هر دیوار قوی که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی بزور پنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند • شیر کو تا کف و سرپنجهٔ شیران بیند

ما درین حال بودیم که دو هندو از پس سنگی بدر آمدند در دست
یکی چوبی و در بغل آن دیگری کلوخ کوبی جوان گفتم چه پایی بیت

بیا تا چه داری ز مردی و زور • که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدم که از دست جوان بیفتاد و لرزه بر استخوان
نهاد چاره جز این ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها
کردیم و جان بسلامت بردیم شعر

بکارهای گران مرد کاردیده فرست • که مغز شیر بدرد چو دل ز جان برداشت
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد • بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است • چنانچه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایة توانگر پسری را دیدم که بر سر گور پدر نشسته بود و
با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه
بکار برده گور پدرت بچه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی
خاکی برو کرده درویش پسر این شنید و گفت خاموش که تا
پدرت از زیر سنگ گران جنبیده باشد پدرم به بهشت
رسیده باشد بیت خر که کمتر نهند بروی بار
بره آسوده تر کند رفتار در خبرست که موت الفقراء
راحة یعنی متاعی ندارند که بحسرت بگذارند قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت از بزرگی پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت هران دشمن را که با وا احسان
کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت
زیادت کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ٭ مراد هر که براری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان برد چو یافت مراد

جدال شیخ سعدی شیرازی با یکی از مدعیان در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان
نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده و سخن
بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته و توانگرانرا
پای ارادت شکسته **بیت** کرمانرا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست ٭ مرا که پرورده نعمت بزرگانم

این

این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار
گران بهر راحت دیگران دست تناول بطعام انگه کنند که
متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم بارامل
و ایتام و اقارب و جیران رسیده بود بیت
توانگرا وقفست و نذر و مهمانی • زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود که توانگرانرا به میسر
شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی
چه مروت خیزد و از پای بسته چه سیر بیت

شب پراکنده خسبد انکه بدید		نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان		که فراغت بود زمستانش

جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته
و دیگری در بند عشا نشسته مترصد این بدان کی ماند بیت

خداوند نعمت بحق مشتغل		پراکنده روزی پراکنده دل

عبادت اینها بمحل قبول اولیترست که اسباب معیشت ساخته
و با وراد و عبادت پرداخته و در خبرست که الفقر سوا
د الوجه فی الدارین گفت نشنیده که پیغمبر علیه السلام چه
گفت که الفقر فخری گفتم که اشارت خواجه علیه السلام
بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا
نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند بیت

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ		بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر بینجامد و این

معنی خواجه علیه السلام خبر میدهد که کاد الفقر ان یکون

کفرا مگر این طایفه که با وجود نعمت پرهنه را پوشند یا

در استخلاص بکوشند ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند

و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل وعلا در محکم

تنزیل از نعیم بهشت چه خبر داد که اولئک لهم رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب ٭ همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی دیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد

و از توابع آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت

سگی را گر کلوخی بر سر آید ٭ ز شادی برجهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرد ٭ لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از
حرام محفوظ من که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان
نیاوردم انصاف از تو توقع میدارم هرگز دیدهٔ
توانگری را ازجهة دعایی دست بر کتف بسته یا از بی نوایی
در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کف از
معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که یکی را از
درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احسانش
نباشد بعصیان مبتلا شود که بطن و فرج توامانند یعنی دو
فرزند یک شکم اند مادام که این یکی برجاست این
دیگری برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی
بگرفتند با آنکه شرمساری بود گفت ای مسلمانان قوت

ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم و از جمله مواجب
سکون و جمعیت درون انکه توانکرانرا میسر میشود که هر شب
صنمی در بر کیرند و هر روز بنو جوانی از سر کیرند صبح تابانرا
دست از صباحت او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت
او در کل **بیت** بخون عزیزان فرو برده جنک
سرانکشتها کرده عناب رنک ❁ محالست که با حسن طلعت کرد
مناهی کردند یا رای تباهی کنند ❁ دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی ❁ اغلب تهی دستان دامن
عصمت بمعصیت آلایند و کرسنکان نان ربایند **بیت**
جون سک درنده کوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال
جه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند
و عرض کرامی به باد برداده ❁ باکرسنکی قوت پرهیز نماند

افلاس عنان از کف تقوی بستاند ؛ حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان بلاغت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنان
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ
ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب و مشتغل مال و نعمت و مفتتن
جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا
بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای
معیوب گردانند بعزت جاهی که دارند و مالی که می پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه پسندند و نه آن در سر
دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند که هر که
بطاعت از دیگران کمترست و بنعمت بیش بصورت توانگرست

بمعنی

84

و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان روا مدار
که خداوندان کرم اند گفت نه که بندهٔ دینار و درم اند چه
فایده که چون ابر آب اند و نمی بارند و چون چشمهٔ آفتابند و نمی
تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر
خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مال بمشقت
فراهم آرند و نگاه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند
سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک رود
برنج و سعی یکی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت کسی وقوف نیافت
الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل ورا
یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک

کیست کفتا بتجربت آن همی کویم که متعلقان بر در بمانند و غلیظان
شدید بدارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ
صاحب تمیزان نهند و کویند که کس در سرای نیست
و راست کفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش کفت پرده دار که کس در سرای نیست کفتم ای مسکین خبر
نداری بعد از ان که از دست متوقعان بجان آمده اند و
از رقعهٔ کدایان بفغان و محال عقلست که اکر ریک
بیابان در شود چشم کدایان پر شود **بیت**
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
حاتم طائی که صحرانشین بود اکر در شهر بودی از جوش
کدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کشتی کفتا نه
که من حال ایشان رحمت می برم کفتم نه که بر حال ایشان

85

حسرت میخوری مادرین گفتار و هردو بهم گرفتار هرسیدقی که
براندی بدفع آن کوشیدی و هرشاهی که خواستی بفرزین
بوشیدی تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت بینداخت
هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح · کوراجز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی · بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان آنست که
چون بدلیل از خصم در مانند سلسله خصومت بجنبانند
چون آزر بت تراش که چون بحجت با پسر بر نیامد
بجنگ برخاست و ازان منسبی حق عز و جل در کلام
مجید و فرقان حمید خود خبر میدهد قوله تعالی لئن لم
تنته لارجمنک دشنام داد سقط گفتمش گریبانم درید

زنخدانش شکستم **بیت** او در من و من در و فتاده

خلق از پی ما دوان و خندان ؛ انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما بدندان ؛ القصه دعوی پیش قاضی

بردیم و بحکومت راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحت

جوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون حیلت ما بدید و منطق ما شنید سر بجیب تفکر فرو

برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را

ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه

هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج

مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست

لذت عیش را دغدغه اجل در پی است و نعیم بهشت را

دیوار مکاره در پیش **بیت** جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست

کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم اند   نظر نکنی در بوستان که
بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند
و کفور و درویشان نیز صابرند و صبور بیت
اگر ژاله هر قطره در شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و
درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش
خورند و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرند و من یتوکل
علی الله فهو حسبه   بعد از آن روی عتاب از من بدرویش
آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست
نعمت اند و ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت که گمان برده اند
که قاصر همت اند و کافر نعمت ببرند و بنهند و نخورند و
ندهند و اگر بمثل باران نبارند و یا طوفان جهان بر

دارد باعتماد نعمت خویش از درویش نپرسند و از خدا
نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک ⁂ دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند ⁂ اما قومی از توانگران بدین
صفت‌اند که خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و
میان بخدمت بسته و ابروی تواضع گشاده طالب نام‌اند
و مغفرت و طالب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت مخدومی
پادشاه عالم عادل موید مظفر منصور و مغفور مالک ازمة الانام
تغور الاسلام وارث ملک سلیمان ناصر اهل ایمان اعدل
ملوک الزمان مظفر الدین ابونصر بن سعدی دام الله
ایامه و نصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد ⁂ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید

ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد ∴ قاضی چون سخن بدینجا
رسانید واز حد قیاس ما اسب مبالغت درگذرانید
بمقتضای حکم قاضی راضی شدیم واز معاملات ماضی درگذشتیم
وبعذر ومدارا طریق کار را گرفتیم وسر تدارک بر قدم یکدیگر
نهادیم وبوسه بر سر وروی همدگر دادیم وختم سخن برین بود **قطعه**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش   که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل ودست کامرانت هست   بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت وحکمت وپند ونصیحت

حکایت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر جمع کردن
مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست وبدبخت
چیست گفت نیکبخت آنکه خورد وکشت وبدبخت آنکه مرد وهشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ∴ که عمر در سر تحصیل مال کرد ونخورد

حکمت موسی کلیم صلوات الله علیه و سلامه قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک قارون نشنید
و عاقبتش شنیدی **بیت** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد . خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خداوند کرم کرد . عرب گوید ولا تمنن لان
الفایدة الیک عایده یعنی بنجش و منت منه که نفع آن
بتو باز می گردد **بیت** درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او . گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او . شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت . منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت گذاشتت **پند** دو کس رنج بیهوده بردند
و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دوم آنکه

آموخت و نکرد **بیت** علم چندانکه بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی ∴ نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی برو کتابی چند ∴ آن تهی مغز را چه علم و خبر

که برو هیزم است یا دفتر **حکمت** علم از بهر دین پروردنست

نه از بهر دنیا خوردن **بیت** هر که پرهیز و زهد و علم فروخت

خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت **پند** عالم ناپرهیزکار کور مشعله

دارست **بیت** بی فایده هر که علم در باخت

چیزی نخرید و زر بینداخت ملک از خردمندان جمال گیرند

و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان

محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان **بیت**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه ∴ در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل ∴ گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه می کند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد
معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که روزی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

خامشی

خامشی به که ضمیر دل خویش　　با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند　　که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت　　که در انجمن نشاید گفت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست

شوند شرمسار نشوی **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت هیزم کش است　　کنند این و آن خوش دگرباره دل

وی اندر میان کوربخت و خجل　　در سخن با دوستان آهسته باش

تا ندارد دشمن خونخوار گوش　　پیش دیوار آنچه گویی هوش دار

تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت** بر عجز دشمن رحمت

مکن که اگر قوی گردد بر تو نبخشاید **بیت** دشمن چو بینی

ناتوان لاف از بروت خود مزن　　مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد دو صواب دارد یکی خلق را از بلای

وی برهاند و دیگری ورا از عذاب خدای تعالی برهاند

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست انکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست اما شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **بیت**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

اگر راهی نماید راست چون تیر / ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند چون در سپاه دشمن تفرقه بینی تو جمع باش و اگر جمع باشند از تفرقه اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که باهم یک زبانند / کمانرا زه کن و بر باره سنگ

حکمت دشمن چون از همه حیله فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند وآنگاه بدوستی کارها

کند

کند که هیچ دشمن نتواند کرد **حکمت** خبری که بینی و دانی که
گفتن آن دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت**

بلبلا مژدهٔ بهار بیار • خبری بد به بوم و زاغ گذار

حکمت هر که در حال تجمل تحمل نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند • بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی زنند در بغداد • لاجرم قیمتش همی بینی

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر آید **بیت**

بچشم خود بدیدم در بیابان • که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند • شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را هیچ چیز بهتر از خاموشی نیست و اگر این معنی را

دانستی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری • آدمی را زبان فضیحت اوست
جوز بی مغز را سبکساری • خری را ابلهی تعلیم میداد
برو صرف کرده سعی دایم • حکیمی گفت ای ابله چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم • نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم • هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب • یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش **حکمت** هر که با داناتر از خود
بحث کند تا بدانند که داناست خود همه کس بدانند که دانا
او نادانست **بیت** چو در آید به از تو کس بسخن
گرچه دانی تو اعتراض مکن **حکمت** هر که با بدان نشیند
هرگز روی نیکی نه بیند **بیت** گر راست سخن گویی و در بند بمانی

بو زانکه دروغت دهد از بندرهای **حکایت** اجل و افضل
کاینات از روی حقیقت آدمی است و اذل موجودات
سک و باتفاق سک حق شناس به از آدمی ناسپاس

سکی را لقمه هرکز فراموش ... نکردد کر زنی صد بر سرش سنک
وکر عمری نوازی سفله را ... بکمتر شدی آید با تو در جنک

از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر کاو بسیار خوار ... که بسیار خفتست و بسیار خوار
جو کاو از نهی بایدت فربهی ... جو خر تن بجور کسان در دهی

حکایات در انجیل آمده است که ای فرزند اکر توانکری
دهمت مشغول شوی واکر درویش سازمت تنکدل کردی
پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

که اندر نعمتی مغرور و غافل • که اندر تنکدستی خسته و ریش

چو در سر او ضرا کارت ابنیت	مکن در کار خود بر زین بندیش

حکمت ارادت خالق بیچون یکی را از تخت فرو آرد

و دیگر برادر شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت هر که بتادیب دنیا راه عقبا نگیرد بتعذیب مولی

گرفتار آید قوله عز و جل وَلَنُذِیقَنَّهُم مِنَ العَذَابِ الادنی

دُونَ العَذَابِ الاکبر بیت پند است خطاب مهتران آن که بند

چون پند دهند و نشنوی بند نهند حکمت آنرا که گوش

ارادت گران آفرید چون کند که بشنود و آنرا که کمند

سعادت میکشد چون کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده

ازتو

از نو بکه نالم که دگر داور نیست … وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری کنی گم نشود … وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

مثل گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری … به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان باسد رمق و جوانان تا برداشتن طبق و
پیران تا آوردن عرق اما قلندران چندان خورند که در معده
جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز پری معده شبی ز دلتنگی

نصیحت مشورت با زنان
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بیت

با زنان زینهار راز مگوی … این سخن گوش دار و باز مگوی

حکمت هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ

اما گروهی خلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود باشد که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممکن نبود و دران حال پشیمانی سود ندارد **بیت** نیک سهلست زنده بی جان کرد

کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیر انداز

که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال درافتد

باید که عزت توقع ندارد ٭ نه عجب گر فرو رود نفسش

عندلیبی غراب هم نفسش **حکمت** جاهلی که بزبان آوری

برحکیم غالب آید عجب نیست چراکه سنگی است که جوهر را می‌شکند

گر هنرور ز فرومایه جفای بیند بادل خویش نیازارد و دژم نشود

زرین

سنک بدکوهر اکر کاسه شکند قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از کل برنیاید تاجری کشتی شکسته را و میراثی با قلندران نشسته را

پیش درویشان بود خونت مباح کر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انکشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی تا با خداوند خانه درسازی **نظم** سخن را بر مزاج مستمع کوی

چو دانستی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نکوید جز حدیث روی لیلی **پند** هر که با بدان نشیند

اکرچه طبیعت بدان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم کردد چنانکه

اکر کسی بخرابات رود بنماز کزاردن البته منسوب کردد بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدم   که نادان را بصحبت برگزیدم
طلب کردم ز دانای یکی پند   مرا گفت که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر شوی تو   ور ابله باشی ابله تر شوی تو

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد یعنی زبان آوری کند
تا پایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش معلوم گردد بیت

ندهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کزو سوال کنند
گر چه بر حق بود کشاده سخن   حمل دعویش بر محال کنند

نصیحت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان عزیزتر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خوردهٔ انبان خود لذیذتر

سرکه از دست خویش باتره   بهتر از نان خواجه با بره

[حکمت] دو خبر خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوالالباب
دارد بحمال خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

امام یکی از بزرگان را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین
مقام در علوم گفت بدان معنی که هر چه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم **شعر** امید عافیت آنکه بود موافق طبع
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی هر آنچه دانی که معلوم تو خواهد
شدن در پرسیدن آن خبر تعجیل مکن که هیبت را
برد و طبیعت را زیان دارد **نظم**

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نه پرسیدش چه می‌سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز
ازان پرسیدی که دنبلت چونست و نپرسیدی که بر کجاست
احتراز از آنکه ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان

گفته اند هر که سخن نسنجد از خویشتن برنجد خردمند اگر در
زمره اوباش سخن نگوید عجب مدار که آواز بربط با بانگ
دهل بر نیاید و بوی عبیر از گنده سیر فروماند **نظم**

بلند آواز نادان گردن افراخت • که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی • فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه
نمی بیند و می خروشد **نظم** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن
بر آید و از دست بخیل بجان کندن **بیت**

دونان نخورند و جمع آرند • گویند امید به ز خورده
روزی بینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده

نصیحت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستان

گرفتار

گرفتار آید **بیت** نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزانرا بشکند دست ضعیفانرا مکن بر دل گزندی
که درمانی بدست زورمندی **حکمت** عاقل چو خلاف
اندر میان بیند بجهد واگر صلح بیند لنگر بنهد
که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در
میان مقامر را سه شش باید ولیکن سه یک می آید
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان
مثل برنا نهاده دست نرسد و نهاده هر جا که
هست برسد **بیت** شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات **حکمت** صیاد بی
روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت**
مسکین حریص در همه گیتی همی رود ۰ او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکایت درویشی بمناجات میگفت خدایا بر بدان
رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که ایشانرا بلطف
خود نیک آفریده قطعه فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند اول کسی که علم بر جامه کرد
وانگشتری در دست جمشید بود گفتندش همه زینت
بچپ داری گفت راست را زینت راستی بسنده است
حکمت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست
راست دارد خاتم را در دست چپ چرا میکنند
گفت نمیدانی که اهل فضل همیشه محروم اند بیت
آنکه حظ آفرید و روزی ساخت یا فضیلت همی دهد یا بخت
پند نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که سر فرود نیارد

بامید زر **بیت** موحد چو در پای ریزی زرش

که شمشیر هندی نهی بر سرش	امید و هراسش نباشد ز کس

برینست بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از برای

دفع ستمکارانست و شحنه از برای قطع خونخواران و قاضی

مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی نروند پیش قاضی

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس	بزور ازو بستانند حریف سرهنگی

حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی

الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش بدهی

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

اکنون که رفتی و دیدی که چون بیفتاد دست	میان ببند و

چو مردان بگیر دم خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست

خوردن پیش از رزق مقسوم ومردن پیش از وقت
معلوم **نظم** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی **حکمت** ای طالب روزی
بنشین که بخوری ومطلوب اجل مرو که جان نبری **بیت**
جهد رزق ار کنی وگر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل
حکمت توانگر فاسق کلوخی زراندودست و درویش
صالح گوهر خاشاک آلود این دلق موسی مرقع
واین ریش فرعون است مرصع شدت نیکان
روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **بیت**
هر کرا جاه و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه   برای دکر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق عز وجل بخیلست

بندهٔ بی کناه را دشمن دارد   مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه   کفتم ای خواجه چون تو بدبختی

مردم نیک بخت را چه کناه حکمت حسود بدست

دشمنی کرفتارست که هرکز از چنک عقوبت او خلاص نیابد

الا تا نخواهی بلا بر حسود   که آن بخت برکشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی   که او را چنین دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و

رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر

و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل

صورت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده

زفته است و عالم مفسد سواره خفته عامی که
دست برارد به از عابدی که پستی در سر دارد **بیت**
سرهنک لطیف خوی دلدار بهتر زفقیه مردم آزار
حکمت عالم بی عمل همچو زنبور عسلست **بیت**
زنبور درشت بی مروت را کوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
حکمت مرد بی مروت زن است و عابد با طمع
راه زن **بیت** ای بناموس کرده جامه کبود
بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه دارد از دنیا
آستین خواه دراز خواه کوتاه **حکمت** جوهری اگر در خلاب
افتد همچون نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس
و استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت مر نا استعداد را
ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش که جون علوی ست

دلیکن

98

ولیکن جون نفس خود هنر ندارد با خاک برابرست
وقیمت نی شکر نه از نی است بلکه آن هنر
خاصیت ویست بیت جو کنعانرا طبیعت بی هنر بود
پیمبر زادکی قدرش نیفزود هنر بنمای اکر داری نه کوهر
کل از خارست و ابراهیم از آزر مثل مشک آنست که
خود ببوید نه آنکه عطار بکوید دانا جون طبله
عطارست خاموش و بویا و نادان جون طبل
غازیست بلند آواز و میان تهی نظم
عالمی درمیان جاهلان مثلی کفته اند صدیقان
شاهدی درمیان کوران ست مصحفی در سرای زندیقان
پند دوستی را که بعمر بجنک آرد نشاید که
بیکدمش بیازارد نظم سنکی بجند سال شود لعل پاره

زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست

نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

مثل رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی

رای جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خودست نصیحت جوانمردی

که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و ننهد حکمت

هرکه ترک شهوت از برای قبول خلق کرده است از

شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی شود

اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی

میان

میان دو عدم **بیت** دین بدنیا دهند تا بخورند
ببیع یوسف کنند تا چه خرند قوله تعالی اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ
یَا بَنِیْ آدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ **بیت**
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید چنانکه سلطان با مفلسان
وامش مده آنکه بی نماز است گر چه دهنش ز فاقه باز است
او فرض خدا نمی گذارد از قرض تو نیز غم ندارد
نصیحت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت
و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **بیت**
کس نه بیند بخیل ضایع را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد
نصیحت هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد

ناش نبرزند **مثل** لذت انگور را بیوه داند نه
خداوند میوه یوسف صدیق صلی الله علیه وسلم در خشک
سال مصر هرگز سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش
آنکه در راحت و نعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند   که باحوال خود فرو ماند
حکمت همه کس را دندان ترشی کند گردد الا
قاضیان را که بشیرینی   قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار **حکمت** قحبه هزار
نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم آزاری چکند که توبه نکنند
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست : که پیر خود
نتواند ز گوشه برخاست : جوان سخت می باید که
از شهوت نپرهیزد : که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکمت

٦٥٥

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت
برومند نامور که خدای تعالی آفریده است
هیچ کدام را آزاد نمی خوانند مگر سرو را که
ثمری ندارد درین چه حکمتست گفت از برای
آن معنی که هر یکی را ازین درختان دخلی معین است
بوقت معلوم گهی تازه است و گاهی
پژمرده اما سرو را هیچ نیست و همه وقت تازه است

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد

تمام شد کتاب گلستان بعون الله و فضله

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق الله المستعان
برین جمله چنانکه رسم مولفان است از شعر متقدمان

بطریق استعارت تلفیق نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن ۰ به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طیب الله مرقده طرب انگیز است

وطیبت آمیز ۰ وکوته نظران را بدین جهت

زبان طعن دراز میگردد ۰ که مغز دماغ بیهوده

بردن و دود چراغ بیفایده خوردن ۰ طریق

خردمندان نیست ۰ لیکن بر رای اولوا الالباب

پوشیده نماند که موعظهای بلیغ شافی در سلک

عبارت کشیده‌ام ۰ و داروی تلخ نصیحت را

با شهد ظرافت آمیخته ۰ تا طبع ملول ایشان از

دولت قبول محروم نماند ۰ والحمد لله والمنه

والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین اجمعین

ما نصیحت بجای خود کردیم ❁ روزکاری درین بسر بردیم

کر نیاید بکوش رغبت کس ❁ بر رسولان پیام باشد و بس

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

علی ید العبد الفقیر الحتقیر الداعی

پسیدی مراد بن سلطان محمود کرلا

فی شهور سنه ۹۳



بابیج

هذا گلستان فارسی من تملیك السید الحافظ
مصطفی بن السید حافظ عاصم نقیب اسبق
بن السید حافظ مصطفی بن السید
احمد بن خضر الاموی
میرزا زاده عفی عنه
نیم قیمت















